

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب رطبان حافظ

مؤلف
 مترجم
 شماره قفسه ۶۱۱۸

جمهوری اسلامی ایران
 شماره کتاب ۶۲۳۰۵

۶۷۷

کتاب فهرست شده
 ۶۱۱۸

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: رطان حفظ

مؤلف:

مترجم:

شماره قفسه: ۲/۱۱۸



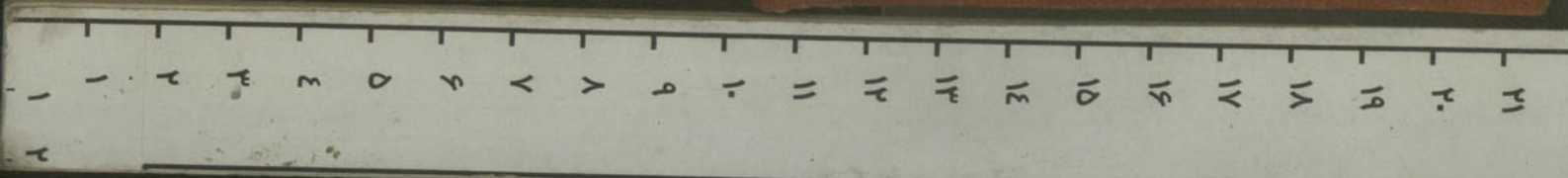
جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۹۳۳۰۵

۲۱۶۷۲

نسخه فهرست شده
۱۱۸



شکر جهان سیر و نبرد و روان پاکش با ساکن
 عالم علوی نرسین شد پس از مفارقت برین
 هم خوابه پاکینه روایت کنور این شد هم بر جراح
 اهل معنی خوابه حافظ که شمع بود از انوار تجلی
 چو در خاک مصلحت منزل به جوتار خیش از
 ملک مصلحت چون تو این نعمت و لوازم صحبت بود
 عت شد و بر ترتیب این کتاب امیر بکرم
 است الوجود فیض الشیر و الجود ابد قایل و
 جامع و کاتب و سامع راز فضل و مشامل
 عفو کامل خویش بی نصیب نماند و علی
 لک قدیر بالا جا بست حدیث و صلی اندکی



از بنده العزیز
 سید الله المرحوم
 ۵۰۳۰۵
 در ال...
 ۷
 ۱۱۵
 ۲۱
 ۲۱
 ۲۱



بسم الله الرحمن الرحيم
 الایمان است آوردن کافران و اسما
 بر روی آن کافر حصار از طرفه بشاید
 بی بجای و در یکس کن کرت پیر معانی
 را در تراب آن پواسن پیر معانی
 کجا که پیر معانی در کوه و درانی
 حضوری که می توانی به پیر معانی
 حضوری که می توانی به پیر معانی

ساق بنور باد بر سر ز نام ما
 ما در پیر معانی رخ یار زنده ایم
 هرگز نیرد آنکه از پیر معانی
 میدان بود که پیر معانی

ای و اگر بکش ایجا بکند ز
 کونام ما زیاد بجه ایجه میری
 سستی چشم شاه و بلند ما خوش
 بر رسم که صدفه خبر روز با جزا
 بگرفت همچو لاله و دم و هوای
 در پای اختر و فلک و کشتی ملال
 خاطر ز دیده و نام اشک می نشان

صوفی پاک آینه صافیت تمام را
 مدینه درون پرده زندان مرت پرست
 در صحرای بزم بیکد و خدم و در کشی
 در شب رفت و نچیدر کلک ز سر
 در همیشه تقدیر که در پیر معانی
 حقیق کار که در پیر معانی

ز سار عرصه ده بر جانان پیر معانی
 خود آید آنکه یا دنیای ز نام ما
 ز آن نزد سپیده اندر بلندی ز نام ما
 نام جهان شینج ز آب حرام ما
 کوی سنال قد صنوبر خرم ما
 آینه خرق کشت حاجی و نام ما
 باشد که در پیر معانی

تا بگری عالی می لعل تمام ما
 کین کشت نیست صوفی تمام ما
 یعنی خط مدار و حال دوام ما
 میرا سر کین هم تنگ و نام ما
 کادوم پشت روضه دار و نام ما
 کاینجهت باد بدست و نام ما

ما بار استان تو بر من گشت است
حافظه به جامه میت ای بسیار

ای خواجه بازمین برتر هم غم مرا
از بنده بندگی بر شکست خاتم را

ای سرور حسن ماه از روی خشت شما
مردم ویران تو دار جان بر آید

آب ای خرمی از چاه رخندان شما
بارگردد به آید چمت فرمان شما

که در دست این خرمی زین که گوی
در دریا کن خون در این خرمی

خاک مجموع ما زلف پریشان شما
کاغذین رو به تیر بسیار ز تیر شما

دل خمر ای می کند فلان که بسید
کس بود ز کیمت طر فی نیست اتفاق

از نینار ای داستان جان من درین
را که تو دشت ستوری بستان شما

بخت خواب آگوده پیدا شد
با صبا هم راه بفرست از دست کیمت

ز آنکه در دیده آبی روی خشت
بو که برین شغفم از خاک بستان

ار صبا با کس نشهر بر روز با کس
تر چه در کیم از صبا طفرست وقت

کالی سر من زان کوز بر کوه
بنده و بنده شما و شانه شما

ار شهنشاه بلند اختر بار اقی
عزتتان بار و مرادی

تا به کیم هیچ کس درون خاک برین
که جامه باشد بهر من درون شما

در حفظه و عیاشی بشنو آیین کوی

روزی با دهن کرافتان شما

من که شیرازی بهست آید ای بار
ساشی با که در جنت خواهی یافت

بجان خند و پیش چشم مرقده و کج
کن رآب گناباد و گل کشت مصداق

من کس از لیان شوخ شیرین کار گشته
من تمام با جان با مستغنیست

چنان بر در نصیر اول که ترکمان خان
باب رکعت و حال و خطای حاجت

این صبح روز افزون که کوهن آید
تا در خندم عفاک اندک کوهن

کرمق از پرده چمت بر آن آید
چو آب تیغ نیز مد لب اول خنود را

بیت از مطرب وی گوی و راز کیم
دست که در آن جانکه از جان بوی

که کس کس نشهر و کس در جگه
عزیزان سادت مند بهر چه در آن را

بر ما زان سلطان که برساند این
در شب و یوسرست بچای خود بنام

که کس کس باو شاهرز نغمه در آن
سکر آن شهاب تیغ مدد در کس را

عاشقان کوهن

برخ چو ماه تابان کوهن

العلم

فان عالمی بسوزی جو عذاب بر سر زنی
در شب این آیدم که نسیم صبحگاه
فره سبابت که از خون ادا شد
دل از زنده نگاه که ز جرات بیرون

تو ازین چه بودی که بر سر
بر پیام شنیدی ان گن
نظری کن ای عزیزان که صیقل
چه شود اگر ز با تو نصیب ان گن

صلح و کرمی در من خراب می
چرا نسبت است بر سر صلاح و تقوی
ملم در موهب که رفت فرقه ساری
شد که بود خوشتر با درون و وصلی
در روی دولت دل و دنیا چه در میان
به کل پیشتر مانا که انصاف است
بینی بیست زنگدن که چه در ورامت
همه از خبر زنا خفا طبع چه بهر آرز

برین تفاوت ره از کی نیست
سلاح و غلط کی غم
بگاست بر موهبت و شکر
خود ان که شکر کی راست
چرا غم ده کی قرض و کسب
کی از ویم بفر ما ازین جهان
کجا می روی ای دل بیگانه
فرار چیست صبوری که نام و نام

در دگر روز نام صاحب دلان خفاط

در دگر که از این جهان تو که

کتم ای شام غریبان چه شکر
گفت خطا نشان در ملت هم

در کجا ان خند کن چون بنالدین غریب
اور نو در کشید خفته و کلین سپهر

زمان لطف تو جوید ربان ضوان
بزنک و عارض قد تو برده اندین
در چشم من چه شب جوید باغ بسته
بهار شرح جمال تو اوج در هر سل
از آن دمان و اهدت ای با سخوی
ببخت این انعام و بکام دل رسید
کجا هر که بدو تو عاشقان مستند
مرا برده بخت شد یقین که جوهر
به عشق تروی تو جاعلان بجز کماست

ز تاب بجز تو دار و سپهر از درخ تاب
بش و طری طوی و لم و حسن نما
خیال رسنت تو نمید اندر جو اسب
بخت که چهل تو کرده در هر باب
گفت بجز کشتن و سینه کس
بکام اگر رسیدی بر طری خراب
خبر نداری از احوال اهل عالم
بهرین شود از آفتاب کس
گفت منی ای کس که

مید صبح و کسبت
کس که در البرخ لاله

الصبح الصبح یا آفتاب
المدام المدام یا احباب

میروز در این سیم بست
تخت زلف در دست کل سخن
در مجلس موسیقی باشد
در میخانه بسته اند که
سابق غم خود که شاه نیست
بهر حافظ حیات اگر طبعی

می نوشید ایامی نایب
راج چون لعل تشنه آریاب
که بر تپه نمیکند بست تاب
انفج یاغی سحر الیوان
تخت بر کشد چهره وقت
بسیل نگار آدریاب

در وقت مید که بام چون است
عاشقانی تشنه و ساقی یار و مطرب خوش
طبع و زینور حسن طرب
بوی تر و طبع و زینور و عیش طرب
شاه و مطرب بیستان در فغان و بیا
در خیال لطفی شاه طرب چاک طبع
حسرت خاص است و جانی امن و ترنگاه
باشد آن که مشتری در طرب

فرستی زین بر کجا باشد بره جام شمشیر
موسم شیشه در دوزخ و غم و عهد شمشیر
خوش بود ترکیب زین جام این لعل آریاب
در زینور برک کل خوش نمیکند پنهان
غزوه ساقچو چشم می بیستان است
در زین ملک کل خوش نمیکند پنهان
کرده چشم می بیستان دین ساقی
میرسد هر دم بکوش هر که

صحن بستان ذوق بخش صحبت باران
از صبا هر دم شام جان ما خوش میشود
نماشده کل نقاب بیک فن میکند
مرغ بشخوان را با رت باو کا در آریاب
از زبان سو سخن آراوه ام آه مگو
نیمت در بازار عالم خوشدلی همه را
حافظارک که جهان سخن نشان هر دست

وقت گل خوش باو کزوی وقت بخوار
آری ای طیب انخاس هواداران
ناله کن بیل که کلبا تک و لعلکاران
دوست را فدای شهبای پیداران
کا درین بر کس حال سبک بران
شیره زندی و خوش باشی بیست
نابینداری که ام ان جهانه از ان خود

روشن از پر تو رویت نظری نیست که
ناظر روی تو صاحب نظر اند آری
تا بدامن نشیند ز نیمت کردی
تا دم ارشام سر زلف تو هر جانزنده
آب چشم که بر دهننت خاک در دست
من ازین طالع شوریده بر خشم روز
از و جوانم قدیم نام و نشان است که

حسرت خاک درت بر سر نیست
بوی کیوی تو در سحر
سپیل خیز از تره ام بکنده
با صبا گفت و شنیدم سخن
زیر دهننت او خاک بر دهننت
بهر دهنده از سر کویت و کری نیست
در از صفت در اینجا اثری نیست

شیر در بادیه عشق تو به باد شود
اسکند غار من از سحر بر آید چو
از خیال البشیرین تو ای شیرین و
مصطفی نیست که از پرده چو فروغ آید
بخاین نکته که حافظ ز تو ناخشنود است

آه ازین راه که در درخی خلعت نیست
نخل از کوه تو دیر در نی نیست گزیت
عرق آب و عرق کنون شکر نی نیست
وز نه در مجلس زندان خبری نیست
در سایه ای وجود هم بهتری نیست

درین زمانه ز غمی که خالی از خلعت است
صبر و در که کادو عافیت تنگ است
نمی ز صبح و در جهان معلوم و بس
درین بگذر بر آسود
پس در او ان بوصل روی بود
بلکه طره چهره و نقشه مخزن
پس در او نگو ایندیانت پیشیارش

صراحی فی باب و سفینه غصبت
پایه کبیر که طغری میبست
ملات علامه ز علم سین است
جهان کار جهان بی شبانست بری کل
ولی اصل غیر سر زدن اهل است
که سعد و خوسر تا شیر زهره و در وصل است
چنین که حافظ مامت با ده ازل است

چو چاکه بار ز رخ پرده بر گرفت

کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سرگشته در چهره بر آید
با نقش که خاطر ما خسته کرده بود
آن مشوه و اد عشق که تقوی ز ره بر
ز نهار از ان عبارت شیرین و کز
بر سر و قد که بر نه و نور حسن میخورد
زین قصه نموت که سبب افلاک پر صد
بخت بلند باز مدار از سر کهم
حافظ تو این دعا که که آموختی که یار

دین سپهر سال خورده جوانی ز سر گرفت
عیسی دمی خدا بقدر ستاره و بر گرفت
و آن لطف کرد دوست که دشمن خرد
کز پسته باز کار سخن در دست گرفت
چون تو در آمدی بی کار در گرفت
که در نظر به بین که سخن شکر گرفت
امروز تازه کام دلم در دست گرفت
تقوی که در شمع ترا در گرفت

چه لطف بود که ناگاه در شمع غمت
بزرگ خامه ترسم کرده سلام مرا
نگویم از من پیدل بسو کردی یاد
دلم میقیم در دست و درتش میدار
صبا حکایت زلف تو گفت با بل
بیا که با سر زلفت قرار خواهم بست

حقوق ز غمت طعنه کرد
که کار خانه دوران میباید بست
که در جانب خرد نیست سبوت
حکم الیه خدا اشتت خیر غمت
رتیب که رخ غازه او در غمت
که کرم برود بر نهار از غمت

زخمن من است که شود ولی دوستی
روان شده مار ایچر عه دریا
مرا دلیل کردان بشکر این توفیق
همیشه وقت تو ای صبا خوش باد

که لاله برود از خاک استخوان
چو میدهند زلال خضر ز جام حیات
که داشت دولت سر مدخر خیرت
که جان حافظ دل خسته زنده کند بد

بدرام دلف تو دل مبتلای خویشین است
گرت دوست بر آید مرا و خاطر
بست ای بت شیرین من که همچون
پای عشق زدی با کفتم ای مل
سگد من و چکل نیست بوی گل
در جانم ارباب سلو دست بهیچ
بهرت حافظ و در شتر طاقن و جان

بکش نغمه که این شمس زای خویشین است
بست باش که چیزی بجای خویشین است
شان سیر و مردم فدای خویشین است
مکن که آن گل خود درو برای خویشین است
گناهش بند قنای خویشین است
که گنج غایت اندر سرای خویشین است
موز بر سر عهد و نای خویشین است

دل سر پرده محبت است
من که سر در دنیا و رم بدگون

دیدم آینه در اطلوت است
کردم زیر بار منت است

تو تو خطی و با وفا مست یار
کرم آن کوه و این چه زیان
چو پیشش سبب نظر چشم
هر کل بگو که شد چمن آری
در بخون کشت دولت تا
من دول کردند اشیدیم چه با
ملکت عاشقی و کج نظر
من که باشم در آن حرم که عجب
نقد ظاهر مبین که حافظ را

نکر که بقدر رحمت است
هر عالم کوه عصمت است
ز آنکه این گوشه خاص خلوت است
اثر رنگ بوی محبت است
هر کسی بیخ روز نوبت است
غرض اندر میان سلامت است
هر چه دارم بدین وقت است
پرده از حرم حمت است
سینه چینه محبت است

میست بر کس که خوشتر نکند در مقام است
گفتش در عین وصال این مایه و فریاد است
یا که نشسته با نیت جای اعتراض
در نیکیه و نیاز و بجز ما با نام دوست
خیز تا بر کجاست آن کاشش جان ایشان کنم

دندان برک کی خوش نامی از است
گفت تا اشته و عشق در این کار است
پادشاه کاران بود از کلامان عار است
خوم آن که نازغبان جنت بر خور است
یک نیتش عجب در گوش بر کار است

کرید راه شقی تکبر زبانی کن
وقت آن شیرین قلند خوشک در طواری
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سر

شیخ صفای سه قه برین خانه خار را
زگر تیر ملک و حلقه زینار را
بیوه خجسته بختری تختا الاخف را

روزه بکوشد و عید آمد و دلها بر جا
نوبت زهر فردشان گران بگذر
باده خوار می که در جرم ریایی شود
اندر مردان ریایی جعفر غایب
فرخی این زدن گنار هم و کسب
بست خان چیت یعنی خوشبخت
چیز شود که من و تو یکدیگر و فتح با و خیرم

می نماند بخوش آمد و می ماند حوا
وقت شادی و طرب گران بگذر
این شبست برین جرم و این طرب است
بهر از زنده فروخته که در روی دریا
اگر او عالم درست برین حال که است
و آنچه گویند روایت نمویم روایت
حافظ از آب روانست نه از خون حقا

بنا ایلیل اگر بانست سر باریت
و آن زین که نسیمی وز زطره است
پیار با و که بکنیم کنیم جاسه دلی

که با و عاشق تزاریم و کار ساز باریت
چه جای دم زدن ناشایق با باریت
که مست جام غزدریم و نام بشیاریت

بیت زنده ان کن ای زاهد پاکیزه شست
من اگر بکنم اگر به تو بود خود را باش
دین از خدمت تقوی بر افتادیم و رسا
با سیم من از سابقه روز ازل
باع فرودس لطیفیت و لیکن زنده
همه طلب یارند چه بشیاریت
بر عمل مکتب من زانکه در آن لطف ازل
سر تسلیم و خاک ز میسکه
جامه روز اعلی که کیف آری جامی

که کنه و کرمی بر تو تو جامه شست
کرس آن در دو عاقبت کار که گشت
پدرم نیز بیشتر ابد از دست شست
تویه دانی که پیش زده که خوبت بگشت
که غنیمت شری سیه بود که گشت
که جانانه غنیمت چه بچید که گشت
تو به و آنکه وضع بناست چه گشت
مدی که کند ختم سخن که سر داشت
یکسر از کی فرامات بر نه داشت

کنون که میدد از نوبستان شیم
که با و از نون لاف منطنت اردو
چون بفرست آری بهشت میگوید
بی عمارت جان کن که این جهان است
و ناخوبی ز دشمن که بر توی نه بد

من شراب فرخ بخش و یار چه شست
که چه شایه ابرست هر که گشت
ز عاقبت که نسیم فرود نقد شست
بدان سرست که از خاک بشیاریت
که سسنت صومعه از روی بیزار گشت

کفن بنامه سپاهی سلامت گشت
قدم در بیخ بند با خنجره حفاظ
بار از خیال تو چه پروای شایسته
کز غنچه است بر زین که با او است
از بیم دل از روی تو صد شیخ بر آید
از نرس که شد با نهر و دیده که بیان
سوزت میانی یکدگر در تو و لیکن
بر نشت در دشت پیاپی بگذاریم
از کج دانش طلب حاجی نهیست
پیدا شد ای دیده که این شومان بود
کل بویخ ریگین تو تا لطفت بر تو بود
راه تو چه راهیست که از غایت تو عظیم
حافظ چه شد از عاشق در دوست و غلام

که اوقات که تقدیر بر پیش چه پوشت
از چه غرق گدازت میزد و گشت
غم که سر خود دیگر که حسنی در غایت
از ضربت بدم که کوهی من غدا است
دین طرز که در وی تو صد کوه که نداشت
عز خیال خط او نقش بر آب است
اینها می بیند از آن بسته نقاب
دست از نمرانی که جهان عین سیر است
کین جگره پر از زفر و چون آری است
زین سبیل و مادرم که این وادی است
در آتش رشک از غم دل غرق کلاب است
در بانی خطی عکس من بر آب است
بس طرب عجب لازم در در شب است

خیال زلف تو چمن نه کار خدایانست
لیط صابیت نهانی که عشق آید خسته
جان بار نه چشمت در روی و عارضه
سحر کشیده و صفتش کج اب می دیدم
باستان تو مشکل تو آن رسید آری
قلندران طریقت به نیم جو خزانند
دلش بنامه میازار و ختم کن حافظ
دارم امید عاطفی از جناب دوست
داغم که بگذرد ز سر هر دم من که او
چندان که رستم که هر کس بر که گشت
با سره کوی در سر کوی تو با ختم
چ است آن ایمان که نه بدم از و نشان
دارم عیب ز نقش خیالش که خون بر
گفت و کوی زلف تو دل را می کشد

که ز بر سلسله نغمه طریق غیاب است
که نام او ز لعل و خط زنگار است
بهر از نکته درین کار و بار و دلدار است
زهی هدایت خوابی که بد ز پیدار است
عروج بر فلک سروری به شوی است
تنبلی اعلی شای از هنر عاری است
که رسک کاری جاوید هر کم آری است
کردم خیالی و همسید
مگر چه چندی دوست و لیکن ز غمش
در اسگت با چه دید روان گشت کج
و از قف نشدی که کویت و من چه بود
سویست آن میان و ندانم که آن چه بود
از دیده ام که دم به شمش کاشته
با زلف دلکش تو کاروی گفت و گوست

عزیزت تا زلف تو جوی شنیدم
حافظت است حال پیشان تو زلی

زبان روز شام دل من هنوز کویست
برجوی زلف دوست پریشانیست

خیال وی تو در هر طریقی
بر غم عیالی که منع شوق گسند
بچرخ که سبب زنگ آن تو چه سبب
اگر زلف در از تو دوست ما زنده
خارجت در دولت برای خویش
بصورت از نظر ما که چه خوب است
کمالی حافظ روی زنده است

نیم زلف تو چون جان که ماست
حال آیسر تو حقیقت موجه است
هزار بوی بوی مصری فتاده است
کنند بخت پریشان دوست کور است
فغان ز کوشش نشین خاک که است
بیت در نظر خاطر فرست
که سال است که شاق روی چون

بجزایت بر شوق که چیت کنار نیست
ما راضع نقل برستان وی بیار
هر دم که دل شوق دمی خوش می بود
چشم خود بر پر می که مارا که می کشد

ای جان که جان بسپارند چاره
کان شکر در ولایت باغ کاره
و کار غیر حاجت هیچ استخوان نیست
جانا که طلوع و غروب مستانه

رویش چشم پاک تو زان دید چون
تخت شهر طایفه زندی که این نشان
مکنت در تو که به حافظ هر سحر
حیران آن دلم که کم از سگ خار

هر دید و جای بسوده آن ماه نیست
چون را که کج بر همه کس آسپاره
حیران آن دلم که کم از سگ خار

دل در نیم شده و در بی علامت بر جرات
که شنیدی که درین برم و می خوشی
شع اگر زان لب خندان بزبان
در چمن باد بباری ز کجا در گل
سنت بکشد شی و از غلظت میان ملک
پیش نقار تو تا بر مکنت از غفلت
عاطفان هر فرقه بیند از مکر جان نیر

گفت با ما نشین که تو سلامت بر جرات
که نه در آخر صحبت به ندامت بر جرات
پیش شاق تو شبها بغرامت بر جرات
بهر زده ای آن عارضه قامت بر جرات
بتاشای تو آشوب قیامت بر جرات
سر و سر که بنا زنده و تنی قامت بر جرات
کاش از فرقه سالوس کی کرامت بر جرات

موم زلفت دایمی کفر و دین
جمالت بغیر عیانت لیکن
بر آن چشم به صد آفرین باد

نگارستان او یکسره این است
جدید شکره ات بحر مین است
که در عاشق کشی بحر افروخت

بیت علمیت علم هیات مشق
زیبنداری که بد کورفت و جان
ز جام عشق می نوشید حافض

که چرخ هشتاد و هفت مرتبه
جیاش با کلام انکا بنین است
مداش مستی زندی ازین است

که بلطف جوانی ز میر العارف
بنام و وصف تو کردن حدیث امکان
بجز عقل تو آن دید روی شاد
ز تو فرخ انصاف آتی بر خرد
عدو که منطق حافض طبع کند در شعر

و که بقره برانی درون ما صافست
چرا که وصف تو بیرون ز صافست
که نور صورت جوان ز قافیه کلمات
که این بیان مقامات کشف کنان
مان حدیث های و طریقی فصاحت

مهم این گفته شد از شهر پیشتر است
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ
می که شیرینوز از لب چمن کوش
یکه انشت نمایم در همه شهر
بعد از نیم بنویش سیه در جوهر

حال جوان تو چه دانی که چه شکل است
عکس خود دیده کان برده که می کشین است
که در عشوه گری هر خرد اشک است
و که در کار غم بیان عیبت است
که دنان تو برین گفته خوشتر است

برق شش از خرم پیشینه پوشی
کردی از غم نه دلدار یاری برابرد
از سخن چنان ملاهتت هاپه آید
در طریقت رنجش خاطر شاد می یار
عشق تازی را تحمل باید ای دل با بر
غیب حافض کو کمن و اعط که رفت ز غاف

چو شاه کام ان کو بر کعبه ای رفت
در میان جان جانان ماجرای نیست
که میان عشق و ناسرای نیست
هر که درست بگردد چون صفای نیست
که ملا بود بود در خطای نیست
پای آزادی چه سبزی که بی نیست

ای شاد قدسی که کشنده نقابت
خوابم شده از دیده درین سحر کرم
در ویش بی پرس و تو می که نباشد
ای قصر و لغز که منتر که انسی
بهر نامه و نسیر با که کردم نشیدری
ماه دل عشاق زو آن چشم خمار
تیری که زدی بر دم از غمده خطا است
تا دره پیری بچشم آیین روی ای دل

دی هم همیشه که در
کافوش که شد منتر است
اندیشه آمد ز شش پروای تو است
یار بکناد آفت ایام است
پیدا است نگاه که بنده است
پیدا است ازین شود که منقبت است
تا بازه اندیشه کند ای صواب است
باز بلفظ صفت شد امام

دور است سرآب درین باو نه بشه ار
حافظه غلامیت که از خوابه گزید
زان یار و گوارم شکریت نیاسکا
بی ز بود و مننت هر خد مکنی که کردم
در آن نشسته لب را بجای نیکه پس
از لیس جگر کش ای لیح کاجی
خون خردوی پسندی
در سیمایم کم کرده داد مقصود
از هر طرف که زخم فریم تم نغیر
این راه با تمامیت صورت کی آید
چیز روی آیم روی از دست تمام
تست بر بقر نایه که خرد لبان حافظ
از نظر بخدای سپارست

تا غول بیابان نظر مید بس رات
لطف کن و باز که حرامم زعتات
گر نکته دان عشقی خوششس نوایر کجا
یارب مباد کس را می دم بی عیادت
کوی دی شت ناسان نشسته این یاکا
سر بر بره می بی جسمم بی عفت
جانار و انباشه خون ریز آحایت
از گوشه برون ای ای کو کیت هدا
ز نهادین سپان وین راه بی عیادت
کش صد هزار منزل پیشست درید آ
جور از چوب شسته که مدعی رعایت
قرآن ز بر بخوانی در چسایه راه را
جانم بسوختی و بدل دوست دارست

تا دامن گش کنشتم زیر پای خاک
محراب ابروان شما سحر کی
گر بایم شدن سوی روست باطل
خواهم که پیش میرم ات ای طوی
صدجوی آب بسته ام از دیده بر کنار
حافظ شراب و شاهد در ندی نه وضع
ای بهر حساب با میفرستمت
حیثیت طابری چو تو در خاکه ان
در راه عشق تر حلت سرب و عیادت
هر صبح و شام قافله او عای سپر
در روی خود تفسیر صبح خد کن
تا مطربان ز شوق منت آگی دهند
نیالتش گرفت کند ملک دل فراس
شایسته که با تفسیرم مژده گفت

باور کن که دست زد انون بو است
دست دعا آورم و دور کردن از دست
صد کوزه ساحری کنم تا سپارست
سپار باز پرس که در انتظارت
بر روی تخم خمر که در دل بکارست
فی الحقیقه میکنی و فرود میکند از دست
بنگر که از کجا کی میفرستمت
زینجا با شایسته میان بقا میفرستمت
ی سحیت عیان و دعا میفرستمت
در صحبت شمال و صبا میفرستمت
کامینه خدای نامیفرستمت
قول و غزل لب از نو میفرستمت
جان عزیز خود بقدا میفرستمت
با درد و صبر کن که دو میفرستمت

ای غایب از نظر که شری عشقین دل
حافظه و در مجلس ذکر خیرت

میکویمت دعا و شایسته است
تجلیل کن که سب و تب است

شینه و ام سخن خوش که بر کنج
حدیث موهل قیامت که گفت واقظ
نشان یاد سکر کرده اند که بر سب است
فغان که آن بر نامه برمان دشمن دوست
من مقام رضا بر این دجور
که بیاد من که سب بر مراد و
خون چون و چرا دم که سب مقول
بسی که سب است در ز راه م و
گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز

فراق یار نه آن میکت که بتوانت
کنا به است که از در ز کار جو آنست
که هر چه گفت بر به پارت خست
بترک صحبت یار بودیم آنست
که دل برده تو خود کردی ترک و رفت
که این سخن عشق باد با سب گفت
قبول کردی جان هر سخن که جانانست
ترک گفت که این زال ترک است آنست
من این کجاست ام اکس گفت پیمانست

حسب اتفاق ملاحظت جهان کرد
اشای و از ضلوتیان خواست که در شمع

آری با اتفاق جهان میتوان گفت
سگر خدا که سر دشمن در زبان گرفت

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
کوه اندوه فراقت چو توت بکند

نیت خیر کرد آن که جبارک فالیست
حافظ خسته که از نامه ترس خن علیست

صیحه مرغ سخن با کل نوح است گفت
کل بخندید که از راست نر حکم و سلا
که طبع داری از آن جام مرصع می نسل
تا باد بوی محبت بشامش نرسد
در کافستان ارم و دوشن چو از لطف هوا
گفتم ای سنجدم جام نیت کوه
سخن عشق نه آنست که به زبان
است حافظ فرد و صبر بر یا اید است

ناز کم گم کن که درین باغ بی چون تو سگفت
چو عاشق سخن سخن بخت بخت و گفت
ای باد که نو که نوره است بید گفت
هر که خاک درین باغ بر خار است
زلف سنبلی نسیم خری می گفت
گفت افوس که آن دولت مد گفت
سایه ای ده و کوتاه کن ای گفت
چکند سوز غم عشق نیار است نیت

آن ترک پری چهره که دوشش از بر ما
تارفت مرا از نظر آن چشم جهان
بر شمع زلفت از کز آتش دل دوش

آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
کس در آفت تاب نیست که از راه بهما
آن دو که سوز آه جگر بر سر بهما

دور از رخ او دم بر دم از چشمش چشم
از پای قنایم چو آمد غم جو آن
اچو ام چو بندیم چو آن قبله نه ایضا
دی گفت طبع از حسرتش چو مرادید
و گفت لعلش بدعا باز توان یافت
ای دوست بد پر سینه حافظ قدیمی بنا

سپاس بر سنگ آید و طوفان طارت
در دره و بماندیم چو از دست زوارت
در سعی چه کوشیم چو از مرده صفارت
ایست که روح تو ز قانون شغافرت
عزبت که غم همه کار و عافرت
ندان پیش که گویند که از و ارفارت

شرفی از لب لعلش چشم دیدیم و برت
کوی از صحبت ما یک سنگ آید بود
بس که نافتا که در زبان خواندیم
عشوه میدا که لعلی ارادت نرم
شده چنان در چین حسن طبع روزی
بچشم جانف خط مرشدت ناله وزاری کردیم

روی سپهر آید بر نیدیم و برت
رفت بر لب و بگردش ز دیدیم و برت
و در پیش سوره اخلاص دیدیم و برت
دیوی آفر که چنان عشوه فریدیم و برت
از کفکشان و صفاش دیدیم و برت
ای درینا بود آتش ز رسیدیم و برت

گر ز دست زلفش کینت خطای قوتت

وز زنده وی شایسته تا جفای قوتت

زین آتش زنده که در سینه من است
آسوده بر کف رچو پر کاری شدم
آز زلفش تا غم می فرستم ز جنت
خواهم شدن بکوی غنای آستین نشان
بجز که هر که آفر کار جبین بید
بر برک کل خون شقایق نوشه زنده
حافظ چو آب لطف زلفم تو چو حلیه

نور شید شعیه است که در آسمان گرفت
دوران چو نقطه عجب تم در میان گرفت
کاشش ز عکس عارض ساقی دوران گرفت
زین قشما که در این آتش زمان گرفت
از غم سبک بر آمد و حل کران گرفت
کاشش که خسته شدی چوین ارغوان گرفت
خاسد چکون زنگت تواند بران گرفت

دیوی که بیا فر جو در دستم شدت
یارب بیکر اگر چه دل چون کسبوترم
بر من صفای جنت من آید و کرا که یار
با این همه هر آنکه نه خواری کشید آید
ساتی پیار با ده و با مدعی بگو که
هر راه رو که ره بچرخم و درش نبرد
حافظ بر تو گوئی سعادت که مدعی

بگفت عهد و از غم ناپس چو غم شدت
افکنده گشت و حرمت صید غم شدت
حاشا که رسم لطف و طریقی کم شدت
هر جا گرفت چکشش حقیق شدت
انکار ما کل که چنین جاب هم شدت
سکین بر بود وادی دره در غم شدت
چشمت من نبود او بسیر کرد شدت

در کبریم دم پیش نشسته در جوت است
پادشاه علی تو چی چشمت میکند
بزم شریک کوی آفتاب طلعت تو
تک کاشه بشیرین کلام فسر داده
مهر جو که قدرت چو سرو در جویت
ز دور باو ده بجان رستی بران
از آن زمان که ز چنگ بر رفت رود را
چو گوشت دشت و اندرون غنیمت
ز چو دی طلبی باره گشته حافظ
خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بنواختن و عالم که بوی الفت بود
من از روی و مطرب نیوی هرگز
کون بر آب می لعل فرزند میثم
یک کز توبه که در کس بخود روشنی کرد

برین که در طلبت حال مردمان چو است
ز جام شرم می لعل که میخویم سخن آ
اگر طلوع کند طالع سم ما یون است
سکین طوطی است مقام محب سوزن است
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون
که در رخ خاطر هم از جو رود کرد
کنار و آن من سپهر و چون است
باختیار که از قیاس بر سر و است
چو مغلی که طلب کار کج قادر است
بقصد جان من از ما توان انداخت
ز غنچه طرح محبت نه این زمان انداخت
هر ای چو کمان در این و آن انداخت
نفسه زل از روی تو توان انداخت
ز چشم تو صد گشته در جهان انداخت

بفشه طره مقبول را که در میسر
شراب خورده و غوی کرده ای شمشیر
ز شرم آنکه بر روی تو شمشیر کرده اند
مگر کاشیش حافظ در این حس را بی
سخن شناس نه در لبر اخلا اچا است
سرم بدنی و عقی فی سر و غنی
در اندرون من خسته دل بر کام نیست
دل نه برده بروش کجا ای مطرب
مرا بکار جهان هرگز التفات نبوی
از آن بد بر من نم غریز میید ارند
چه سازد که بنویخت روش خطیب
به ای شی تو در ششم در اندرون
اگسیم بحر الا که یار کجا است

صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
که آب روی تو آتش در انوشان انداخت
چون بر دست صبا خاک در میان انداخت
که غمت از شش در می مخان انداخت
چو بشنوی سخن اهل دل کوه که سخت
تبارک الله ازین شمشیر که در دست
که من خورشید و او در فغان در دست
بنال آن که ازین پرده کار با نخواست
ز جود لطف من چنین که خوش است
که آتش که میبرد همیشه در دل ما
که رفت عمر و تو زدم و مانع بر ز صد
نفسای سینه حافظ ندلم بر تو است
منزل آن مهر عاشقش صبا کات

شبت است و دره وادی این پیش
 هر که آید بجان نقش خرابی دارد
 آنست که است این شربت که اشارت
 بر سر سوی بر لبه تو هزاران کار است
 عقل بویانه شد آن سلسله شکن
 باوه مطرب و کل جسمی است
 حلیف از بد و خرفان و چنین در مرغ

اگر چه عرض من پیش دست بی است
 بری نخته مرغ و دیو در کشت تاز
 بس پر کس کس چرخ از به سفله بر آید
 درین چنین کل با خاکس را نهند
 دودای در و خردای دل از آن سرخ
 بر نیم جوهر طاق خاتقاه و رواق
 جمال خسته رز نو پر چشم ماست مگر

آتش طبرکجا وعده دیدار کی است
 در جزایات نپرسند که پیشار کی است
 گنجه است الهی محرم اسرار کی است
 ما با یکیم و عیانت که یکبار کی است
 دل با کوشش گرفت ابروی انداز کی است
 عیش طیار مهین نشو و یار کی است
 مگر معقول انفس با کلین با خار کی است

زبان خوشش و لیکن زبان بر آید
 به خست محفل ز سرست که این چه بود
 که کام عیشش اورا بهانه می سپست
 چراغ مصطفوی باشد از کوچه است
 که در صراحی چینی و شیشه حلیت
 مرا که مصطلبه ایوان پای خرم طنبیت
 که در زلف ز جلی و پرده عینیت

من بود چه شاد آمدی که کند دوست
 در هر کجاست چشم مرا آب روان است
 صبر است را چاره جهان تو لیکن
 نزدیک شد آن دم که رفتی آن تو گوئی
 حاجت نغمه اگر که نپرسد دوست بخنده

تا سر زلف تو در است نیم است
 چشم جاوای تو خرم عین سواد است
 در غم زلف تو آن خاک سیاه است
 زلف می کشی تو در گلشن فردوس خدا
 دل من در همسایه بوی تو ای بو سنجان
 آنکه جز گوید مقاش بند از نای دوست
 هم چو که داین تن خاکی تو آید بر خاکت
 سایه سرد تو بر قائم ای میس و م
 ای که شده با باغنت ای با سوز

دل سودا زده از غصه و زخم ایست
 یک این هست که آن که سقیم افتاد
 نقطه دوده که از حلقه جسم است
 حین طاروس کس در باغ نیم ایست
 خاک است که در پای نسیم ایست
 در رویکه به دیدم که نقش به ایست
 بر سر کوی تو زان رو که غنچه ایست
 مکن صحبت که بر غنچه رسم ایست
 ای دیت که بر غنچه قدیم ایست

کعبان ز موی و دق بجز نام است
 کوفتن کلر بزرگ معفت دور نام است
 چون صبر توان کرد که مقدر نام است
 دو بار در دست آن چه بود نام است
 نامم زاده را او را عیب سور غنچه است

من بود چه شاد آمدی که کند دوست
 در هر کجاست چشم مرا آب روان است
 صبر است را چاره جهان تو لیکن
 نزدیک شد آن دم که رفتی آن تو گوئی
 حاجت نغمه اگر که نپرسد دوست بخنده

تا سر زلف تو در است نیم است
 چشم جاوای تو خرم عین سواد است
 در غم زلف تو آن خاک سیاه است
 زلف می کشی تو در گلشن فردوس خدا
 دل من در همسایه بوی تو ای بو سنجان
 آنکه جز گوید مقاش بند از نای دوست
 هم چو که داین تن خاکی تو آید بر خاکت
 سایه سرد تو بر قائم ای میس و م
 ای که شده با باغنت ای با سوز

دل سودا زده از غصه و زخم ایست
 یک این هست که آن که سقیم افتاد
 نقطه دوده که از حلقه جسم است
 حین طاروس کس در باغ نیم ایست
 خاک است که در پای نسیم ایست
 در رویکه به دیدم که نقش به ایست
 بر سر کوی تو زان رو که غنچه ایست
 مکن صحبت که بر غنچه رسم ایست
 ای دیت که بر غنچه قدیم ایست

کعبان ز موی و دق بجز نام است
 کوفتن کلر بزرگ معفت دور نام است
 چون صبر توان کرد که مقدر نام است
 دو بار در دست آن چه بود نام است
 نامم زاده را او را عیب سور غنچه است

زلف شسته و خوی کرده و دندان کج است
سرفه گوش من آید و آواز حسرت
ز کسش بر روی لبش از سوس کنان
عاشقی اگر چنین باشد شکوه است
ایچه او زینت به پیمانده و مانوشیدیم
خنده جام می زلفش که هر کجا
برای حافظ و بزرگش آن فریادیکر
خودت که زده در آستان چه حاجت
ای پادشاه حسن خدا را بر خستیم
به آریا جا جتیم و زبان سوال نیست
ای عاشق که اگر لب روحش یار
محتاج قصه نیست که قصه سخن است
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
جانم با جی جی که ترا هست با خدا ای

پهرین خاک و غمخوان اصرا ای دست
گشت کالی عاشق شوریده من جوابت
نیم شب است بیارین من آن شب است
کافوق بود که نشود با او پرست
اگر از غم بختت در آن باوه است
ای ساقی که چون توبه و اعطالت
که بر این مکتب ندانند بما روز است
چون کوی دست است بهر چه حاجت
آفر سوال کن که کار ای چه حاجت
در حضرت که تمنا چه حاجت
میدانست و طیفه تقاضا چه حاجت
بهر آن خست از آن است به نماند چه حاجت
اجاب حاضر اند ما بعد ای چه حاجت
کاغذی به پرس که ما را چه حاجت

جام جهان نمانت ضمیمه بر سر
آن شد که با دست علاج بود می
حافظ تو ختم کن که منزه و معیان شود
حالات تو گفتنم هموست
طبع خام من که قصه عاشق
شب قدری چنین شیشه و غیر
و که در دانه چنین خاک
ای صبا ششم بد و نسر مای
از برای شرف بزرگ ترزه
پس حافظ بر غنم معیان
باغ ابراه حاجت سرو صنوبر است
ای ازین سپر تو چه نذاب گرفته
دی ۱۱ و عدد و صلح و در سر شراست

انظار احتیاج در اینجا چه حاجت
کوه خودت داد بر ما چه حاجت
با مدنی تران و کجا با چه حاجت
خبر از دل شغف هموست
از نسیان منم هموست
با تو تازم ز خفت هموست
در شب ز رفت هموست
که بحر کشف هموست
خاک راه تو رفت هموست
شور زان گفت هموست
شما و سایر پرور من از که گشت هموست
کتب من ماعلان تر از شمشیر ماوست
امروز تا چه از روز یار نشن چه در هموست

چون نقش نم از روی پیشه ای
ناب روی آنوقت ساعت بی بیم
یک خطه پیش نیست غم عشق یک کعب
شیر از آب رنگی و آن با خوش نسیم
ز وقت ز آب خضر که حکمت بیای او
از ستان پرخان سر پر ششم
در راه ماسکه دی میخیزد بس
حافظه هر دست خ نبات کلان

تخصیص که ایم و بد او معتد است
بیا پیشه کبوی که دوزی معتد است
کز کسی که شیوم نامکر است
پیش کن که حال رخ وقت کتور است
بیا آب ماکه منبغش اندر اکبر است
اولت درین سر او کیش این است
بیار خود فریادش از آن راه و کت
کس میوه دلیدر تر از شکر است

خدا چه صوبت از روی انگش تو بست
بر از رخ چین در از دل بد بر آمد
نگار ما دل چون غنچه صد که بشود
مرانقیده تو در آن سپهر رخ نامی
چو تا در نزل میکنی من که غنچه
تو حیات و کربانی ای سپهر و صفا

کشا و کار من اندر کشمای تو بست
ز ما ز تا عقب ز کشتن قیام تو بست
بیر گل چو دل اندر کی هوای تو بست
و ساطع سو که سر شسته در رضای تو بست
که عهد با سر زلف که کاشی تو بست
قطعه مکر که دل اندر پی و غای تو بست

ز دست خود تو کفتم ز شکر کرم

حطب طاقت و پیمان و صلاح ازین
من جان هم که وضو ساختم از چرخ
می بر تا دعت ای از سر قضا
که کوه کت از کرموی ایغیب
بجز آن نر کس مستانه که چشمش
جان زای و همت با که در باغ نظر
حافظ از دولت عشق تو تسلیمانی

ز نقش هزار دل یکی ناموبه بست
تا کس بیوی نیستی دهنده جان
شید از آن شدم که نکارم جواه نو
ساقی منقده رنگ می اندر پیا کت
مطرب بنفوساخت که در علقه ساق

بخند گفت که حافظ برو که پانی توست

که به پیا پیشه شمره شدم روزالت
چاره بکتر ز دم یکسر بر هر چه کت
که بروی که شدی عاشق و از روی کت
نا امید از در رحمت شو ای ناده تر
زیر این طارم فیسر زده کی چون
چین آرای جان خوشتر ازین عهد
یعنی از وصل تو آتش هست گنوان باه

راه تو را چاره که از چاره سوبه بست
بکش دنیا فراد در آرز و به بست
ابر و نمود و جلوه گری کرد و زوبه بست
این نقشهای غفلت اندر کلوبه بست
بر اهل وجد و حال در نامی و نهوبه بست

حافظ بر آنکه عشق نوزید در وصل خرد

احرام کعبه کردی بی وضو بدست

در دیر معان ایستای قندی در دود

ست از می و بخوان از کز کس مشت

در فعل سهند او شکل مه نوب پیدا

وزند بلند او بالای صنوبر پست

از بهر چه گویم مست از خود خرم چون

وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون

شرح دل شادان بشتت چو از جفا

انفغان ز نظر بازان بهر خواست جفا

که خایه خوشتر است در طره او چسب

در رسمه کاکش شد در باروی او چسب

چون شرح و جود من شب تا بچرخد

بچرخست چو پروانه تاروز با شست

باز آئی که باز آید غم سر شده حافظ

هر چند که بیاید باز غمی که برفت آرد

الغنه بلند که در سیکه دیار است

ز آن رو که مرا بر در او روی نیار است

میماه در جوش و فرو شست و کتبه

و آن می که در این است حقیقت بخار

از وی هر مستی و فرود شست و کتبه

وز نغمه چجاری و عجب نه و نیار است

رازی که بر خلق کفتمیم و بگویم

با دوست بگویم که او جسمم است

شرح سخن زلف خم اندر خم جانان

کوته نتوان کرد که این قصه در آرد است

مای دل می برون و خم طره لسانی

رخساره شود و کف پای یار است

با کمال مجنون و خم طره لسانی

تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم

از جمله آبجوی تو در عین نماز است

در کعبه گوی تو هر کس که در آید

از شرح پیر سید که در روز و کد است

ای جلییان سوز دل حافظ مکن

ترک من خوش بختی پیشین با او است

میر من خوش بیری که در همه ایام است

خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میر

گفته بودی کی میسر ام پیش خوش بخت

کو خرامان شو که پیش قدر تقاضا میر

عاشق بودم و محمودم بت خانی گدا

کو کفای کن که پیش چشم شکار است

انکه غری رفت تا به نام از در خان او

گاه پیش در دو که پیش در او است

گفته لعل لبم در درو بخشد در او

دارم اندر سر خیالی الکه در یار است

خوش جوانان سیر روی چشم بر اندوی

ای صحران تو خوش بنشین همه جا

کر چه جای حافظ اندر خلوت خاص بر

ای بی دیدن او دادن جان کار است

لعل سیراب بخون تشنه لب یار است

هر که دل بردن او دید در انکار است

شرم از آن چشم سیه بادش در زنگان

ساربان حجت بدو از بهر کان سر کوی
بنده طالع عیشم که درین عهد وفا
طبله عطر گل از رخ عیبش است
باغبان چمن سیم ز بر خویش بر آن
شربت قند و گلاب از لب یارم در
آنکه در نظر سخن بگفت بجای فطانت

شاه را بدمت کفگیر لکه دلدار من است
عشق آن طوطی سر مست و خادو از من است
نیض کیش ز بنوی خوش عطار من است
کتاب گلزار تو از اسکت چون گلزار
ز کس از که طیب دل بهار من است
یار شیرین سخن نادره گفتار من است

سگته شد گل خمر او گشت بیلست
اساس تو به که در حکمی چو بسک بنوا
پیار مآد که در بارگاه استغنا
درین رباط دو در چون مقر است بیل
مقام عشق میسر میشود بی رنج
بست و نیست بر جان ضمیر و درین
سکوه آسمنی و آب باد منقح طیر
بر بال و پر پرواز زه که تیر پر تابلی

صلای هر گوشه ای صوفیان مآد
برین که جام زجاجی چو بطنه است
چو پاسبان و چه سلطان چه مویشا
رواق پنج نیشست چه سر بند و چه
بی کس بلا بسته از عهد است
که نیستت بر انجام هر کمال است
بیاد رفت از خواص هر ظرف است
موا رفت ز غم غولی چاک نشست

زبان کلک تو حافظ چو سکر آن کوی
اگر چه با دود فرخ بخش و جام کلیه است
سراجی و در غنی گشت برست اند
در آستین مرقع سیاه نیست آن کن
ز رنگ با دود بنویم خسته قمار است
بر جوی میش بخوری که دار کون سپهر
پیر پر شده برده نیست خون آن
زان دیار کس رفتی نشو خوش حافظ

خو اسان تو ام در جهان نیامست
عدو چو تیغ کش من سپهر نیام
چو از راه خرابات بر نامم دردی
ساش در پی که از او هر چه جوای کن
عنان کشیده روای پادشاه کوشور کن

که گفته سکر نیست بدست بدست
به با بک و جنگ مخور می که غنیمت است
بمقل و نش که ایام نشه ای که است
که هم چشم صراحی زاده خون ریز است
که موسم و ربع در و در کاپر بر است
که صاف این سر خم جلد روی است
که قطره آتش سر کسری و تاج بر است
چاکه نوبت بعد او وقت بر است

سر را بر این در جواله کانی نیست
کین تیغ نایب از ناله و آبی نیست
کزین هم بچمان سحر زوی نیست
که در تربیت باغ ازین کسای نیست
که نیست بر سر راهی که داد و حاکمی نیست

چنانکه زنده بودم راه می پیم
زمانه که زنده باشم جزین سر
غلام ز کس خدایان پری رویم
خزانه دل حافظ زلف و خال مده

به از خاست زلفش مرا پشیم
بگو بودم برهن بر یک کای نیست
که از شراب غرورش کس نکای نیست
که کارهای جنس صدمه سیگ نیست

حاصل کار که کون در مکان این نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان نیست
منت سوره و طوبی زلی ساید کش
دولت آنست که چون دل آید بکنار
از ننگ مکن اندیشه و چون کل ز بسا
بچ روزی که درین هر چه دولت داری
ز اید این شو از بازی غیرت ز شمار
بر لب بحر تا منتظم ای ساقی
در دمنده من سوخته براد و نوا
نام حافظ و رقی یک پزیرت

با و پیش از که کایاب جهان این نیست
مرا کنت و کز نه دل و جان این نیست
که اگر بگری ای سرور و ان این نیست
و زنده باسی عمل باغ جهان این نیست
ز آنکه بکین جهان که دران این نیست
خوش پیاسای زمانی که زمان این نیست
کز صومعه ناز و نیشان این نیست
ز غمی و آنکه زلب تا بدین این نیست
ظاهر حاجت تقریر و بیان این نیست
پیش زندان خطر بود ز میان این نیست

کسی نیست که افتاده آن لطف دورا
چون چشم تو دل میرد از گوشه نشینان
روی تو مگر آینه لطف صفا نیست
از بهر خد از لطف میارای که مارا

برده که زری کیت که امانی نیست
دشمنان تو تو من که از جانب است
حقا که چنین است و درین روی دریا
شب نیست که صدمه دیده با با وقت

بگرست ظلمت شود چشم تو زری چشم
باز آئی کوی روی تو ای شمع و لغز
دی شد بر کفتم صفا عده کار
عاشق می کند که یک شب تیر ملاقات
تیمار می یابند در جیب است
که پر زخان مرشدن شد چه تعاد
در صومعه حافظ و در جلوت زاهد

لیکن خورش از سر دورا دیده است
در برم حرفیان از نور و ضیاء است
کنند غلطی خود است ازین صدمه و
باج و لادریه تر قضای نیست
حاکم کرا این قاعده در تحفه است
درج سری نیست که سری ز صفا است
جو گوشه ابروی تو خراب است دعا

زاده ظاهر ریت از حال ناگاه
در طریقت هر چه مش سالك آید صفا
تا چه بازی رخ نماید پیدی خوایم را

در حق هر چه که بود جای سحر ابراه
بر صراط المستقیم ای دل کی گاه
عده شطرنج زندان را بحال سینه

چیت این سقف بند سواد
 این چه استغناست ببار این چه نوا
 حاجب ایوان تا کوی بند از حاجب
 هر چه فریاد کوی چو فریاد کوی
 هر چه است از قامت ناما زانی اندام
 بر در بخت از نفس کار کوی کفایت
 بنده پیر فریاد کوی که لطفش دایم است
 حافظ از هر صند نشسته ز عالی حضرتیت

مردم دیده ما جز بر خفت تا نظر نیست
 اسکرم اهرام طواف حرمت می بند
 بنده دایم تقصیر با وجود معوج حی
 عاشق نفس کز قلبش کز نشانه
 عاقبت دست بر آن تدبیرش نه
 از روان بخششی بی زدم پیش مردم

نیم ماه سپید و انا در جهان آگاه
 کین همه زخم نمانست و مجال آگاه
 کند این طغیانان حسبه تکه نیست
 که باز و حاجب در بیان درین درگاه
 در ز تشریف تر بر بالای کس کتاف
 خود فروشان را بکوی میفرودشان
 در ز لطف شیخ از زاده گاه است
 عاشق در وی کشیده بند مال بر جا

دل کشته تا غیر ترا در کز نیست
 که از خون دل ریش روی ظاهر
 حیا سرده اگر در غمت ظاهر
 گلشن عیب که بر نهد روان تا در
 هر که از طلب صحت و قانم نیست
 ز آنکه در روح فریادی چو لبت باهر

من اگر آتش سوزای تو ای کس
 روز اول که سوزنت تو دیدم گس
 سر پونه تو نشان دل حافظ است

تا آستان کس نشان تو می چیزیست
 چو آب حیانت و نمانست گس
 از لبسته تیر روان بود که من گس
 در عشق از چه اول از خلق تمنای خدای
 بدنی بنیسم و محنت ایام فراق
 در دوش یایم کویت بگلستان کجاست

در کجا نیست که سوای بیان او نیست
 زمین روی ترا دیده جان من یایم
 یایم با من کز زین ننگ و زین
 تا مرا حق تو تقصیرم سخن بگفتن او

که توان گشت که بر ابرام صبر نیست
 که پریشانی بس در آخر نیست
 کیت آن کوسر پونه تو در خاطر نیست

تا آب آن زلف پریشان تو می چیزیست
 بر لب چاه ز نخلان تو چو چو نیست
 این کس که در مکنده ان تو چیزیست
 خفا چو این سین فلان تو چیزیست
 ای دل این ناله و آغوش تو چیزیست
 ای کل این چاک کریان تو چیزیست

غلام کار نشا اول غم کن من است
 زمین کجا در تبه چشم جهان من
 از روی تو داسکت چو پروین من
 خلق زار و ز بان مدحت و تکین

اولت فرقه ایامین از انانی دار
یارب آن کجاست مقصودت ما که است
و انقدر شکر سانس از عظمی که تو
زاده از حشمت پروردگار مقصودت همان
چهره شستی حافظ که برافزودت چنین

آن شب تدری که گویند اهل غلوت است
تا بگوید که تو است ما را این کرم رسد
کشته چاه زندان تو ام که هر طرف
اندازان حاکم که برشت جفا بکنی
عکس رخ بر عارضش من کتاب کرم
من بخاتم ترک کردان لعل ما در جام
آنکه تا وقت برال من بر شستی میزند
شود از من که آن آینه دار من است
آب چو انش من مقابله با نیت چنگ

کجای آن سبب حشمت و یکس من است
که معیلمان طریش کل سزین من است
ز آنکه تر که سلطان دل یکس من است
کوشش هر که شکر سانس از عظمی من است
کا آن شکر سانس چیده شیرین من است

تایب این قنایر دولت از که من است
هر شیخ در جمله زلف تو یارب است
صد هزاران جان تو هر طوق کردن است
با سیمان چون بر آیم من که مورم است
در هوای آن عرق نامت دایم است
زادمان موند و در آیدم که اینم است
توت جان حافظش در خنده زبیر است
تاج حورشید بلندش خاک کیش من است
زاع فلک من بنام او چه عالی است

روغن غلدر برین مخلوط از رویشان است
و چو زده شود از پر تو آن قلب سبب است
روی تشو که شان بر عافی طبلند
در آنک پیش منند تاج کرات من است
از کرات تا بکوان شکر طلمت است

کج حاکم که طلمت عجایب هزاره
ای تو که مفرودش این عظمی من است
تقریر در هر که غمناکش چه با نیت
اولی از که شاهانه فرما از آسب روزال
کج قارون که فرود برود از فقر مؤثر
من برید نظر آصف عدم که در ا
حافظ آراب جیات ابری بخوای

که کج ز کف کل جام با ده صاست
خواجه دفتر اشعار در اهستان کیر

باید بخشند خدمت و درویش نیست
کیا حیرت که در حجت از ویان است
منظرش این طلمت در رویشان
کبریا حیرت که از دولت در رویشان
از اول به ابد فرصت در رویشان
منج آن و نظمت حیرت در رویشان
هر روز در کشف عمت در رویشان
منظری از چمن نزهت در رویشان
با طلمت لبش در دولت در رویشان
خو اندو با شکر کم از نیت در رویشان
صورت خوابلی از سیرت در رویشان
منج حاکم صورت در رویشان

باید بخشند خدمت و درویش نیست
کیا حیرت که در حجت از ویان است
منظرش این طلمت در رویشان
کبریا حیرت که از دولت در رویشان
از اول به ابد فرصت در رویشان
منج آن و نظمت حیرت در رویشان
هر روز در کشف عمت در رویشان
منظری از چمن نزهت در رویشان
با طلمت لبش در دولت در رویشان
خو اندو با شکر کم از نیت در رویشان
صورت خوابلی از سیرت در رویشان
منج حاکم صورت در رویشان

باید بخشند خدمت و درویش نیست
کیا حیرت که در حجت از ویان است
منظرش این طلمت در رویشان
کبریا حیرت که از دولت در رویشان
از اول به ابد فرصت در رویشان
منج آن و نظمت حیرت در رویشان
هر روز در کشف عمت در رویشان
منظری از چمن نزهت در رویشان
با طلمت لبش در دولت در رویشان
خو اندو با شکر کم از نیت در رویشان
صورت خوابلی از سیرت در رویشان
منج حاکم صورت در رویشان

نیت برسد ایست بر او توئی
بهر خلق تو چه عفت تیر کله کبیر
عدیت در میان و خیال هم کار
بر در صفات را حکمیت تو سر
خوش خلق از این کسب چون راجح

کرمی حرام و سلب ز مال او قانت
کعبت کوشه نشین ز قانتان
مان حکایت ز روز تو یاباست
که هر چه ساقی تا که عین الطافست
نگاه داد که نقاب شرمه است

غش تا در دم ما و اگر گفتت
بچون آتشش آب حیات
چو آتش مرغیت ز خان
ندم عاشق به بالای بندش
چو ما ز سایه الطاف او بیم
نیمه صبح جز نوبت امروز
ز رویای در چشمم که هر ملک
حدیث حافظه است که سخن

سرم چون زلفت از سودا گرفتت
ز آتش آتشش در ما گرفتت
مردی آن قدر ز ما گرفتت
که کار عاشقان با ما گرفتت
چو او سایه از ما گرفتت
مگر با مردم به سحر گرفتت
جهان در لوله لالا گرفتت
بر صفت تو او با ما گرفتت

آن سپهر چاه که شربتی عالم با ابست
گر چه شیرین بجان با دشمنانند
خال مبین که بران عارض کسبم کو
دبرم غم مغرب که در خدایان
روی خوبت و کمال هنر و ادب من پان
با که این کسب تو ان کسب که آن مبین ال
خا از معتقد است که امی و پیش

چشم بکون لب خندان ال حرم با ابست
او سلیمان ز ناست که خاتم با ابست
سز آن داد که شد برین آدم با ابست
چون کز نماند بل بحسب روح که مرصم با ابست
لاجرم صفت پاکان و دو عالم با ابست
کشت ما را و دم می مریم با ابست
ز آنکه بجای آیشش تو روح حکوم با ابست

این پیک نام و در که رسید از یاد ابست
خوش سید به جز ز جمال و جلال ابست
دل دامن بر شاه و خجالت می بر ام
سگر خد که از بند و کشت کار ساز
سپهر و دور قره آنچه خستنیار
که با و نشه بر و جهان را به سیم زند
کلن طواری عن آرای نسیم حج

آورد جز جان ز خلا مشک ابست
خوش میکند حکایت غرور غار ابست
زین نقد قلب خویش که کردم متاد ابست
بر چوب آرزوت همه کار و بار ابست
در او نشد ز حبس اختیار ابست
با و چون چشم و ده انتظار ابست
زان خاک نیکبخت که شد از یاد ابست

بیم استان نیر و سرباز
دشمن منافع حافظ اگر دم زنده بماند

تا جواب خوش کار داند گنا دوست
منت ضایع که نیم شتر خار دوست

جبال که کوهی اندت بگشاید
بجان او که بشکر از جان برت نام

بناظر نظری که سوی من بر دوست
اگر بوی من آید سپاسی از بر دوست

من که او تنای و حسن است
دل من بر هم چه پدید زان است

برای ابرو چادر عیناری از بر دوست
مگر خواب بر نیم جان منظر دوست

اگر چه دوست چیزی بخیزد سارا
چه باشد از شود از بند غم دلش از آ

بسی نظره ششم موی از بر دوست
چو هست حافظ خوشخوان غلام چاکر دوست

در جیای بیک مشتاقان بر پیغام
و آه و شید است و ایم هم چون اندر

تا کیم جان از سر غمت ندانی نام از
بسیل طعم ز ذوق شکر و بار دوست

زلف او دام است خالش دانه آن مرغ
نیز منی بر بگشاید باز صبح از حشر

بر سیدانه انفا و ایم در دام تو
هر که چون من در ازل بچرخد خور از هضم

من بگویم شمس از شرح شوق خود از
که هر دستم گشتم در دیده همچون تو تبتا

در و بر ما شده نمودن شین زمین ابرو دوست
خاک برای کمان شرفست که در از اوقام

میل من سوی وصال و فصله و سوی
حافظ اندر در داوی سوز و بی در بیان

تیرک کام خود گشتن باز آید کام از
ز آنکه در ما خور از در بی آرام دوست

سرار دوست تا آستان حضرت دوست
زبان نطق در وصف غنی با دوست

که هر چه بر سر ما برود اولاد او
چه جای کلک بریده زبان بیده گو

نظیر دوست نیریم اگر نه از بر دوست
زمن بگوشتن این در غم تو سوزم دوست

نهادم آینه در مقابل روح دوست
بیا ساری که درین کار خانه خاک دوست

مگر تو شانه زوی زلف غیر نشا
شمار روی تو هر برک کل که دوست

که باو غالیه ساکت خاک بجز دوست
قدای قد تو هر سر برین که در لب دوست

پاد حال دل تنگ ما چه شرح دهد
رخ تو در نظر آمد مراد خا دوست

بسیل طعم ز ذوق شکر و بار دوست
نه این زمان دل حافظ در آس دوست

چرا که خال کوه در فضای قبال گز
که داغ دار ازل همچو لاله خور دوست

بسیل طعم ز ذوق شکر و بار دوست
نه این زمان دل حافظ در آس دوست

سینه ام را که در آن روز جانان بود
 تمام از او طلب ویدی که کجاست
 هر که ز پیکر سوزان در پیش تو
 سوز دل من که ز پیش آتش است
 خفته ز پیکر آب حرابات هر روز
 چون پیاله دلم از توبه که گزاف است
 ترک افسانه بگو حافظ و خوش نامی

کل در بر روی در کف و معنوی
 کو معنی بیاید درین جسم که گشت
 در مجلس با عطر میاید که حس از
 گویم همه بر فغانی و توفیق کجاست
 از جاشنی کند که کوچ و نشکر
 تا کج غمت در دل و بر آن غم
 بخوار و گشته در زدم و نظر نماز

آتش می بود درین خانه که با ظاهر بود
 دلم از آتشش هر رخ جانان بود
 دل سو از آتشش بر من دوام بود
 دوستش بر من ز سر هر جگر و اندام بود
 خانه عقل مرا آتشش خجالت بود
 هم چو لاله جسم گرم لی غنی میاید بود
 که خنجر شب شمع با فغانه بود

سلطان علم چندان فریاد است
 در مجلس طماع رخ دوست تمام است
 هر لحظه ز کیسوی تو خوش بوی تمام است
 بر تنم همه زلف لب و کز در تمام است
 زمان رو که مرا از لب شیرین تو گام است
 همواره مرا که حرابات تمام است
 و امکن که چو ما غمت درین شهر تمام است

یا خیر تم کویید که او نیست
 حافظ مشین می می مشوقه زانی
 ساقی باره که ماه صیام نیست
 در حق تشریف بود پیا تا تقصایم
 مشرک اینچنانکه نه انعم ز پیجوی
 بر بوی لکه هر چه جامت بهار است
 دل را که مرده بود حیاتی بنورید
 زاده غرور داشت سلاطین بهر دعا
 وز تاب توبه چند توان بود پیجوی
 نقد دلی که بود مرا صرف با ده شتر
 دیگر کو نصیحت حافظ که ره بنماست

دلمت میدارد در پیشم خادو
 پس از چندین سیکاری شی یاریت توان

پوست خردار در شب تمام است
 کایام کل و یاسمن و عید صیام است
 در روز خدیج که مو من ناموس تمام است
 غری که بی حضور صبر و حیا تمام است
 در عرصه خیال که آمد که کام است
 در مصیبه دعای تو هر صبح و شام است
 تا بوی در شام تو آتش بر شام است
 زنده از ره نیاز بهر سال تمام است
 می ده که عمر در سر سوای تمام است
 نقد سیاه بود از آن در طر تمام است
 کم گشته که با او هر شش تمام است

فرانم میکنند مردم بیم جگر است
 که شمع دیده سوزیم در بحر است

سواد لوح پیش را غریز زنده بر آن نام
نوکر خدای که جاویدان جهان گزین
اگر رسم و نوا خدای که در عالم براندا
من و ما و صبا میکنم سرگردان و بی
زهی هست که حافظه است زنده بی

که جان را نیک باشد ز نفس خال
جان را که که بردارند ز ما بر تن
برایشان تا فرود بر در آن جان
من از انسون چشم هست که از آن
بنا بد هیچ بودی بخاک بر کرد

ماتی شد کاش سو دای او در جهان
در دم چشم بختاب بر خفته و با
آب حیوان طسره زان نمده چون
تا نقت قیبه من روی کشیدم
هرالی را اطلاق نیست بر آن سر
چند کوی ای نوگر شرح او خاموش
حافظه تا روز آفر سکر این کیدار

زین تنهای که دایم در دل و بران
چشمه مهر خورش در دیده که بران
قرص خورشید روی آن خفته تابان
برن آن معنی که طرازان بر سر دوزان
حرم این سر معنی دار علوی کان
دین در هر دو عالم صحبت جانان
کان منم امروز تا روز و کرم همان

یار بی سببی ساز که یارم بگفت

باز آید و بر نامم از بند ملامت

خاک ره آن یار سفر کرد و یار
ز یاد که از شش چشم ز یاد بستند
اروز که در دست توام مرخص کن
ای آنکه بقدر و پیمان دم زنی از شتا
در پیش کن نامه ز شمشیر اجیا
در غرور زدن شش که خم اوردی سا
حاشا که نیالم من ازین جور و جیقا
کوته کند بخت سر زلفت تو حافظ

تا چشم جهان کنی شش جان تا
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض
زودا که شوم خاک چو داسک نمده
بیا تو خوارم سخن خیر و سلامت
یکین طایفه از کشته ستانده است
بر می شکند گوشه خراب است
پیدا لطیفان همه لطیف است
پوسته شد این سلسله تا زرقا

بر و بکار خودای و اعطای این چو فرما
میان او که خدا از یزید است نزع
بکام تا نرسد از مرالین چون ما
که ای کوی تو از خود جمله مستعی
اگر چه هستی شوم خراب کرد و س
دلائل ز پیدا جو یار که یار

مرافقا اول از ده ترا چه ایستاد
دقیقه ایست که هر آفریده کما
بصیحت همه عالم بکوش من با
ایر شد تو از هر دو عالم از ادا
اساس سستی من ز آن خراب است
ترا نسیب همین کرده است این با

بر سر آن طمان و فسون مردم قضا

کزین سانه و فسون مرابجی است

ساقیا آمدن عید مبارک است
برسان سینه کی ز خضر زنده گوید پای
در شکستیم که درین مدت ایام را
شادی مجلسیان در قدم قدم
سکرا نیز که ازین یادگارن در حرم
چشم بر دور که آن تفرقه خوش بناو
حافظ از دست بدو چست آن گشت

و آن مو امید که گری مراد از یاد
که دم هست تا که زنده گذاردت
بر کفنی ز غم غمیان دل زین عید
جای غم باو هر آن دل که خواهد تیر
بوستان سخن و سر و کل است شاد
طالع نام و در دولت و در ادا
در نه طوفان حوادث بر رخسار

در دمانیت در مان الغیث
بین و دل برود و قصد جان کند
خون باغور دانه این کاره دلان
هر زمانم در دیگر برسد
در بنای کسب جان طلب

بهر مارانیت پایان الغیث
الغیث از حور خوبان الغیث
ای مسلمانان چه در مان الغیث
این حرفیست پند و جان الغیث
یکند این داستان الغیث

و او سیکان بود ای روز و صبح
هم چه حافظ روز و شب ای حریف

از شب بیداری محبت آن لغیث
کشته ام سوزان و کرمان الغیث

تویی که بر سر خوبان کوشی چون تاج
در چشم شوخ تو بر همه زنده خطا کن
پای ز روی تو روشن چه عارض رخ
و مان شده تو را در میان خسته جفا
ازین مرض حقیقت کجا شفا پیدا
چه اهی که جان باز کند ز
لب تو خضر و دمان تو آب حیات
نسا در دل حافظ هوای چون تو کما

بهر و اگر می پیران دهندت باج
بچین زلف تو با چمن بند او غلی
سواد زلف سیاهت چه طالت شب باج
لب چو قند تو ز دانه نبات مصر و باج
کر در تو در دل نیرسد بعلاج
دل ضعیف که باشد سازی جز باج
قد تو سر و میان موی و بر چو بند باج
یکینست و خاک در تو بودی کلج

اگر بیدب تو خون عاصی است باج
سواد موی تو بنمود جمال الطلیح
ز دیده ام شده یک چشمه در برم بر باج

صلاح صلیحه آنست کان زنت صلاح
پایضی وی تو بگو و فالتی ز راه صلاح
که آشت نا کند در میان آن صلاح

لب چو آب حیات تو هست توه توج
ز چکی زلف کندت کی نیافت بجات
پیاو چیت کبریا بود کوشیم مدام
صلاح توبه تقوی ز ما بود ز اهد
نذا و لعل بوشنج سبب بخت
و عای جان تو در زبان جانم نذباد

و چه دختکی مارا در دست لذت راج
زار کا چنبره ابروی تو ز چشمم بخاج
و سخن تشریف ما که لاک لاق
ز دند عاشق بجزون کس نیافت نفا
نیافت کام و لم را بعد نهار لقا
مدام تا که بود مفضل ما و صباح

دل من در هوای روی سیرم
جز بینه روی لغزش چکن نیست
سایه نیک بخت اکنه آیم
شود چون پیدای آن سره سینه
بده ساشته را با نغمه
دوتا شته قامت چون کمان
ز نیک تاتاری بخش کرد
اگر میل دل هر کس بجایست

بود شفته همچون موی سنج
که بر خور آراشته از روی سنج
بود هم راه و هم ز لوی سنج
اگر میند قد و طوی سنج
پیاو کس جا روی سنج
ز کوه پسته چون ابروی سنج
شیم زلف غنچه روی سنج
بود میل دل من روی سنج

غلام محاسنم از کز که باش
دیر می ایال که غم عشق ز کز ما چسک
آه ازین کس صفا و کرم پزای بخت
اسک من بیک تنق نیافت زنده بخت
برقی از نزل سس چرخ سید شمس
سابق جام هم که که نکازند غیب
اگر بر نقش ز این ز ابروی سبای
نکوشش غم در دل تا نظار دوست

چو حافظ چاکر که هند روی رخ
چون شیده بزم و بیار و فنا و آرزو
ده از آن است که با مردم و شایسته
طالع شغفت بر کوه این کار چسک
و کیم ساقی غم و غم سینه و لقا
نیست معلوم که در پرده ایام
کس به است که در کوشش و کار چسک
باید بر سینه بر پینه کوی چسک

حرمین حکایت با صبا کرد
از آن رنگ در خم خون ناله
غلام صحت آن ناز میبزم
خوشش با آن نسیم صبا می
من از چکان کمان دیگر نشتم

که مشق روی کل با ما چسک
ز دین بخش بجایم بست کرد
که کار خیر سیر روی در با کرد
که در دشت نشانی داد کرد
که بجان هر چه کرد آن استنکار

که از سلطان طمع کرده خطا کرد
شاه کل کشیده ز کسب
زهر جیش عاشق در آنفغان
بشارت بر کوی میفرشان
دنا از خواجگان ششبر ما

وز از لبر دانا جستم جفا کرد
که بند بختی خنجر در کرد
شعر از میان باد صبا کرد
که حافظ تو بر از زهر دریا کرد
کمال دولت درین نوالی کرد

سالم اول طلب جام از ما کرد
گوهری که هدف کون و مکان بر
مشکل خویش بر پیر معان بر
دیش غم و خند آن قدی باور
گفتم این جام جهان بین بتو می آید
گفت آن مایه ز کشت زوار بلند
نیض روح القدس را بازند از ما
گشمت زلف تیان از پی صفت

ایچ تو داشت ز پیکان تنگی کرد
طلب که شد کان از لب دریا کرد
که تا مید نظر حسل معایب کرد
از دران آینه صد گونه تماشا کرد
گفت آن روز که این کسب دنیا کرد
چو مثل آن بود که اسرار و مدای کرد
و دیگران هم بگشند ایچ میباید کرد
گفت حافظ کله ز دل کشید ای کرد

بر جام جسم که نطق توانی کرد
بسا شایسته مطرب که ز روح کو
کل مرا تو آنکه نقاب بکش
کدایی در بخاند طس نه از کسیت
بیا که چاره ذوق حضور نظم آموز
بیزم هر طبعی پیش نه ندمی
جان پرده از نقاب پرده و ما
دانه تور ریاضت کراگی با سب
دی تو تاب مشوق و جام می بود
کرا این نصیحت شایان نشوی حافظ

چو با درم سر کوی باز جو جسم کرد
هر آب روی که اندوخته اش دین
بیز جلی می و معشوق عسری کرد
صبا کجاست کرا این جان بجان کز به جوگی

کشاک یکدیگر بکنی بصیرت ساز
ببین تو از نظم از دل بر تو ساز کرد
که خدش چشم بچشم تو ساز کرد
که این عمل کنی خاک ز تو ساز کرد
بنیض بخشش اهل نظر تو ساز کرد
که سودا کنی از این صفت تو ساز کرد
خبازه جنان تا نطق تو ساز کرد
چو شمع خنده زلفان رنگ تو ساز کرد
کلیع مدار که کار در تو ساز کرد
بشاه راه حقیقت که ز تو ساز کرد

نفس بوی خوشش مشکب جام کرد
نثار خاک ره آن نکار جو جسم کرد
بجاستم سر از او در کار جو جسم کرد
ندای گشت کسروی با جو جسم کرد

چو شمع صحرایم شد ز مهر آینه روشن
پادشاهم تو خورشید و اعراب تو انار است
نفاق در زرق ز رخسار صفای آن
در سینه

است در صفت آن زلف آینه آستان
این صمیمیت سخن اندر طبعت بنیام
و امن دوست بصد خون قتل آینه
غیرم گشت که جلوس جهانی سخن
عاشقش را مثل ماه فلک نتوانست
چو بگویم که تو نماند کی طبع لطیف
مکمل سخن در هر صوره دانش است
تغییر یک تو اندر رخ جهان بدین
بجز آبروی تو محراب آن صمیمیت

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد

که غم را سر این کار و بار خواهم
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
حریق زندی و عشق آتش رخا هم کرد

کینه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
این تو دوست که تغیر نفس تو انگار
بغضی که در ضمیر با نتوان کرد
روزه و شب بیده با خلق تو نتوان کرد
نت دوست بهر لیبر و پانتهوان کرد
تا جایت که آهسته در عانتوان کرد
حل این کینه بدین سخن خفا نتوان کرد
که آهسته نظر در هیبت نتوان کرد
طاعت غیر تو در طلب نتوان کرد

بطلال عیب بر ابرق اشارت کرد

تا روزی که بوج قبول کنس
تعام و ضعیفی که گوشه خراب است
اگر ایام جماعت طلب کند از روز
تو شایسته و نیاز کسی که از روز
بسی با به چو نصل صحت چو عقل
بروی با نظر کن ز دیده منت
مخاف که در کس خفا شیخ نه از روز
حیث غنی تر از غنی شود از روز

سوی نهانی ام اسرعه باز کرد
بازی عریض نیکندش بر ضمیمه در کلاه
این مطرب از کجاست که ساز عریض
ساز آه که گشت در صفای عاشقانه
دل ای که ما به پناه حسد اردم
تست مگر که هر که محبت نه از دست

کمال است در صفت آن
ضامن خورشید که این است
بهر امید که صوفی بی طهارت کرد
باب دیده خون جگر طهارت کرد
پایگاه کسی بر کین بجایست کرد
که کار دیده نظر از سر بصدارت کرد
تظلم در کشتن از سر حقارت کرد
اگر چه صفت بسیار در جدایت کرد

بیا و مگر با فلک حقه باز کرد
زیر که عرض شب در با اهل از کرد
و آنک با گشت بر آه جواز کرد
دیگر چگونه آمد و آغاز نماند کرد
تا آنکه استین گویند دولت از کرد
عشقش بر روی دل در سخن فرساز کرد

لال

را که پیش از حقیقت تو می بیند
ای که در چشم من جای پرده ای است
حافظ سخن ملاست و نه آن که از دل

شسته و رفته و بی کسی که در کار
بوی مشک که بر باد است از کبر
ما از خانه زنده و در بیایی نیست از کبر

یا دیوانه که ز ما وقتت بفریاد مکن
آن جوانی که زنده بزم غیرتست
کامدین جامه بگوشاب بوی که نکند
سایه تابان گرفت ز زمین مرغ
در این مدینه ای که مکر و نیر
شاید از یک صبا از تو پیاورد کما
کلک مشاطه هفتش گشتش بر آید
مهر پارچه بگردان و بزبان راه رفت
تو نیست و اقیقت نظر و حافظ
رو بر رخسار من در بر من که مکن

برو ای دل غم و بیم و ما در یاد مکن
بیده پیر زانم چو پند آرد مکن
از غم و غم بیای علم داد مکن
آبشیدان در سکن طره پشت آرد
ناله کرد این که که نفس را مکن
ز آنکه خیالاته از این حرکت با مکن
هر که فراد به این حسن صد ادا مکن
که برین با او بسته بار و ناما مکن
که کشید این ره دلوز که نسیم با مکن
صد لطف چو چشم آهسته تم یک

که پیر و شهنش صاحب است نه آنکه در است
شاه مجام عدل بر باد و تا مکن
در کار خانه که به فهم و عشق نیست
مطرب بیاز چنگ که کسی بی اهل
برنج پشت آید و در احتیاجی حکم
تفاکین خان برسد قره امان
را که در عشق و بلای خاکرشت
نه دست و نه غم و حافظ بی غم

ایزد که ز پشت و در قبح بلا کند
غیرت نیار و در که جهان را بپند
و هم ضعیف ای نفسوی چرا کند
و اکنون این ترانه سر آید خطا کند
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
که ساکی بویب دامانت و خاک کند
یا وصل دوست با بی صفای دور کند
بسی می بجایست که احببای کند

در آن که در اسب بر میان کنند
چو آن شاخ بر کس بشکند
ما چون سازه آغاز سماع
چو آن سرود کوی بزن
ایه آفتاب دولت
نه برابر سر و خرد حکم نیت

زاهدان را خنده در ایمان کنند
که خاشاک سپهر ز کس آن کنند
ندستیان از غوش است افتاد
پیش از آن که قانتت چو کان کنند
که چه محبت آینه رخشان کنند
هر چه فرمان تو باشد آن کنند

ای که ای خاتمه بود که سپهر
خاک خالی کن و لایق منزل جانان شود
درت صبح از غمش زلف فروشی
سینه آبی و دلداران آن گری مستند

سینه آبی و دلداران آن گری مستند
کین هوستانان دل جان عالی کردی
قدسیان کوی که شرفا نظر از بری کنند

و ای که چنگ و عود چه خبری کنند
ناموس عشق و رونق عشاق بی برند
صد آب رو بونیم نظم سبزه ان جزین
توشش پر مغفان می دهند باز
تو می بید و جمد نهاده اصل او
باز درون در شده مغرور صد فریب
فی الجهد اعتماد کن بر بستان هم
چون قلب تیر و چو چن شده حاصلی
کویند ز عشق ملکوتی دستنوید
می ده که بشنود حافظ و معنی و محبت

پنهان خورید با ده که مکتفی
منع جوان و سرش پر کرم
خوبان درین معادیه تنقذ
این سالکان مگر که چه با پ
تو می در کرم اله بقدری
تا خرد درون پر از چه تیر می
کاین کارخانه الیت که تیر می
باطن درین خیال که اک
مشکل حکایت که تقریری
چون نیک بگری همه تر

۸۱

در دم چشم خون نشسته اند
بیدار تو که تا ما مقن
پیش چشم کمر است از قطره
رض بر از غصه حافظ کامل اند

در کجا این غم برات کن کنند
در نهایت جان خود قربان کنند
آن حکایتها که از طوی کن کنند
عیش خوش بر بودن جان کنند

آنها که خاک را بنظر کیا کنند
در دم نهفته به ز طیمان
هر فرعون نقاب از رخ بری
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهد
گر سنگ این حدیث بنا که بیار
حالی درون پرده بسی فتنه میزور
بگذر بگوی میگرد تا زره حضور
با حرفت با عشق که برین نوید عشق
ی خور که صد گناه ز اقبال در جبار
برای که آید از بلوی یوسف

آیا بود که گوشت چینی با کنند
باشد که از قرانه غنیمت و آ کنند
هر یک حکایتی مقصود فری
آن به که کار خود بنیست آ کنند
صاحب دلان حکایت دل چون آ کنند
تا آن زمان که پرده بر آستند چو کنند
اوقات خویش بهر تو صرف می کنند
اهل نظر معاشر با آستند
بهتر از خاکست که پروی دریا کنند
ترسم برادران عینورش تبا کنند

حافظ و امام رضا علیه السلام

شاید که التفات بحال کرد

معاشران که از نفسی بار بار گنید
حضور مجلس است اوستان جمیع
بر آنکی که درین خانه نیست زنده
تخت و عطر پیرانش این حرکت
بیان درست که علم برده بر شانه
بیت اناشق و مستوفی در زیاده
باب و چنگ بیابان بنده میگویند
در طلب کند انعامی از شما حافظ

بسی خوش است برین و صواب در آرزو
و ان یکجا بگردانید و در سر گنید
بر وجه مرده بنامی من باز گنید
که از مصاحب با جنس اجترار گنید
که اعتماد بر الطاف کار ساز گنید
چو درست از نمایه شما نیاید گنید
که گوش و هموشن به پیام این گنید
حالترین لب میر و نه از گنید

کلیک طین تو دزدی که ز ما یاد کند
قاصد منزل سلمی که سلامت باوش
یار سبانه ز دل آن جنب و شیرین
حالیان شوه عشق تو زین سپاسم

نیز در اجرد و عهد بنده که از او گنید
چیز و کسب جانی از او گنید
که رحمت که زنی بر فرس
تا و کربان خجالی تو چه جنب

برجت حافظ و بومی زلف یار

مکرولات این و نقل صبا بکنند
عمر کله

ای پسته تو خنده زده بر حوش تفته
خواهی که بر بخت زنده زنده
طوبی ز قامت تو تیار که دم زنده
که طبع به نیایی و کز طبعه میر سنا
ز شغلی حال من آگاه که شوی
باز شوقی گرم شدن شمع رخ کجا
حافظ چه برکت عمره خوبان نمی

پیارم از برای خدا یک سکر خبند
دل دروغای صحت و در دکان منبند
زین نقشه بگذرم که بخش عبود بکنند
مانیب به مقصد خود سپسند
آن را که دل کنگت گرفتار این گنند
آهان خود بر آتش رویش گنید
طایف بجاست جان

بسی خون جگر خود و کالی حاصل کرد
طوبی را پخال شکری بر خوش بود
قره العین من آن میوه دل باوش
ساربان بار من افتاد خدا را مد
روی ضای و نیم چشم مرا خا رندار

با و غیرت بعدش حال برین کرد
ناکش سیل فنا نقش اهل طالع کرد
که خود آسان بنده و کار مرا شکل کرد
که سید ارم عمره این عمل کرد
چرخ نسیه روزه طربخانه ازین کرد

که در فرود که از چشم خود می چرخ
نزد روی شمع خورشید است

در طر ماه گمان برای من سزای
چگونه بازی ایام مرا غافل کرد

دلبر رفت و دل شد کان را حسرت
بایست من طریق محبت فرو گذار
من آید ده تا کنش جان فدایش
شوقی که مرغ دل مال بر جزای
هر کس که دید روی تو بسید
حافظ جا بگیرد دلش صحرای کند

یاد حرف شهر و رفیق سفر
تا او پناه راه حقیقت گذر نکرد
او که گفته بجا چو نسیم که بگذرد
سوادای خام عاشقی از نسیم بدر کرد
کاری که کرده ایمه نالی لبه بگذرد
در سنگ خاره قطره باران از کرد

پاک را بست منصور پادشاه رسید
جان سخت ز روی ظفر نقاب است
سپهر در خوش اکنون زنده که ماه آمد
ز قاف طعنان سیرت این زمان شود
غریب مصر غریبم برادران غمخور

زیر سحر و شامه و ماه رسید
کمال دل غم مایه او خواه رسید
جهان بکام ال اکنون شود که شاه رسید
توان فل دل دانش که مرده رسید
ز قهر چاه بر آمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی جهان نعل محمد
صبا بگو که چو بار سرم برین
ز جواب که حافظ بیار کا قبول

بگو سوز که مندی دین پناه رسید
ز آتش دل سوزان و دود آید
پسین و در شب و در صبح کجا آید

در هر مو که فروق اندر طلب شد
مرغی که باغم دل شد اختیاری حاصل
در کار خانه عشق از کف نگر آید
در کین جان فروشان فضل و سیرت
در محفل که خورشید از شمار آید
بجز که عمر سرد که در جهان توان
حافظ وصال جانان با چون کوه

کز فرغی بود چو چسب بر آب شد
بر شاخه عمرش بر ک طرف شد
آتش که بسوزد که بولسب بر آب شد
اینجا لب بکنید و اینجا لب ز آب شد
خود را بر زک دیدن تر از آب شد
جز باوه بهشته پیش بسبب شد
روزی شود که با آن چگونه بسبب شد

مژده ای دل که در باد صبا بار آمد
بر کش ای مرغ سحر نموده ویرا
لاله چون از می دو شین شین آید

به بد خوش خبر از طرف سباز آمد
که سپهران کل از طرف هوا آمد
داع عمل بود با امید و ابا آمد

عاری گو که کند نسیم زمان بوسن
پر شرم در دل آن غافل پس کشید
مردی و کرم و بخت خدا داد
که حافظ در پیشش ز در میان شکست

تا به پرسد که چرا رفت و چه باز آمد
تا بگویدش دلم آواز در باز آمد
کآن بست سگدل از بهر خدا باز آمد
لطف ازین که بصلح از در باز آمد

صبا بر نیت پر مغرورش آمد
مواجع نکشت با دنا و کشت
فروغ باوه چنان راز و خوار
ز غلظت فیه باز آئی تا شوی مجموع
چه جای صحبت با حرم است مجلس
ز مرغ صبح ندانم که سوسن از او
ز خالقه پیشی است نه در دو حلقه

که مو سطر و پیش باز و پیش آمد
درخت بر شد مرغ و در جوش آمد
که غنچه غرق غرق کشت و کل بجو
حکیم آن که چو شد اهر من سرش آمد
رساله سوشان که خرقه پوش آمد
چه گوش کرد که با در زمان توش
مگر زبنتی زده و در با بوش آمد

در نمازم خشم از روی تو با یاد
ازین اکنون طبع صد دل شاد

حالتی رفت که خراب بفرماید
کان نخل که تو دیدی بر ماید آمد

باوه جفا شد و در غان چمن مست
بوی سپیدی از لوله صاع جهان پیوست
و لفر سپان بنایی همه برابر بستند
ای عروس من از بخت سگایت
زیر ماند در خنان که نفسی از بند
مطرب از کف حافظ نوری نوری آن

تربت عاشقی تو کار به پست و آمد
شادی آورده کل رها و جفاست
دلبر مات که با حسن خدا داد آمد
حجبه حسن سبای که و اما و آمد
ای خوش آن سر که از بار غم آمد
تا بگویدم که ز عیب طرم با و آمد

بحکم دولت پداریا لین آمد
تدجی در کش و در خوش تماشایم
فر و کا بده ای خلوتانا نو کشت
کرید آبی ز رخ سوز حکان باز آورد
مرغ دان ز نمود اولد کان ابرویست
ساقیا باده به غم خوار از سخن آورد
بسم بر عهدی مایم چو دید ابر بهار
چون صبا گفته جا قطع نشید ابریل

کنت بر خیز که آن خمر اشیر من آمد
تا بدینی که نکاد است بچرا من آمد
که ز صحرای خن آسوی مشکین آمد
ناله فریاد رس عاشق تبکین آمد
ای کینه نکران باشک که شایه آن آمد
که نکام دل آن بند و این آمد
کرید بختن رسن و لاله نرسن آمد
بجز رفتن تماشای ریا من آمد

شربت پیش ساقی ماه و ارم رسد
من آنچه عاشقم در نه دوست و کامیاب
تدم من جز آن است خبر بترطادیب
بخا بشود تو رو شیت و راه روی
مکن که گوید ابروی شکسته شود
میس جفتی که ایمان عشق الین تو
بوشن باش که مکالم با دست غنا
غلام عت روی گشتن بر کلم
جناب عشق بندست و صحتی حافظ
حب حاشیستیم شد ایامی چند
مابین مقعد عالی تو ایم رسد
چون می از خم سبب نیست و کل اعلا
تقد آتیه با کل علاج ال است
زاهد اگر چه بر ندان است مکن

که زیر کان جهان از کشتان برسد
بهر اشک که در آن شمع بری کند
که ساکنان در شش خرمای پادشاه
پیار باوه که این سالکان بر درسد
چو بندگان بگریزند و چاکران برسد
شهان پیکر و حسروان کی کند
بزار عرض حالت بر غیرم جو خزند
نهان کرده که ازرق رو او دل سپند
که عاشقان روی همسان بگردند
خوبی که گوید فرستیم تو بیامی چند
هم مگر لطف شتابش کند کای چند
فرست عشق کند او روزن جامی چند
بورد چند بر آینه به شنامی چند
تا فریبت کند صحبت به نامی چند

ای که ایمان سرتا خدا یار سست
بهر بخیزد خورشیدت بر روی کس نش
عیب می جمله جو کشتی نترس نیز کتو
حافظ شوق رخ بر فرخ تو بود حفت
معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
به وقت سرخشی از راه و ناله عشاق
چو در میان مراد آورید دست امید
چو عکس باوه کند جلوه در رخ سست
نخوردن زمانی غم و فاداران
سند دولت اگر تند و کسرشت و
بوجه رحمت ای ساکنان رو غم
براز روی و عشق آن فضول عیب کند
کان بر محبت بر بین انقض کناه

چشم افهام بندارید ز انعامی چند
که کو عال دل سوختن تا غم می چند
نهی حکمت مکن از بهر دل عالمی چند
کامکاران نظری کن سوی نیکامی چند
محقق بندگی مخصوصه یاد آرید
بصورت نه چنگت و چنان یاد آرید
ز عهد صحبت تا در میان یاد آرید
ز عاشقان سبزه ناز یاد آرید
ز پویای دور زمانه یاد آرید
ز زمان سبزه ناز یاد آرید
ز روی حافظ این استانه یاد آرید
که اعتراض بر اسرار اهل عیب کند
که هر کس بی همراهی نظر عیب کند

ز عطر بوی بشت آن زمان بر آید بوی
چنان بزور اسلام غم ساقی
کلید کج سعادت قبول دل است
شان دادی ایمن کی رسد بر او
ز دیده خون بچکاند از حافظ

که خاک میگذه مایه چو کسند
که اقتضای نفسا که غیب کند
مباد کس که درین نکته کشت بر کند
که چند سال بجان خدمت شوق کند
چو یاد وقت زمان شب بوش کند

در نظاری بی خبران حیرانند
عاقلان نقطه پر کار وجودند و سا
عشق با لب شیرین سخن بخت
مغفتم و هوای می و طرب اریم
وصف آینه خورشید زخماش بر
جلوه گاه رخ او دیده ماتمناست
لاف عشق و کله از بار زمی لاف زو
گر شوند که از اندیشه ما غیبی گنا
که چشم سیاه تو پیا موزد کار

من ختم که مؤزم و کراتین دانند
عشق داند که دلین اایره سر کرد
ماه بنده و این قوم خداوندانند
آه اگر فرقه پیشین بگرفتند
که درین آینه صاحب نظران حیران
ماه و خورشید همین آینه بگردانند
عشق با زبان چنین مستحق چراغند
بعد ازین فرقه صوفی بگردانند
در نه مستوری دست کسی است

که بد تربیت که ابواج بر دیوی توان
نواب از نندی حافظ مکتب ختم

کفتم کم دیوان و لبیت کاران کنند
کفتم قزاق مصر طلب میکند لبیت
کفتم در نقطه امنت خود که بر در راه
کفتم هوای میکند غنم پر در دل
کفتم شراب و فرقه نر آیین مدبت
کفتم صنم برت شو با صد شین
کفتم ز لعل نوش لبان پر راجه بود
کفتم که خواجگی بس بر حمله مرد
کفتم آعای دولت ترور و حافظ

غلام نر کس مست تو ناجدار استند
ترا صادم آب دیده شد غماز

محل و جان کوه مستی چشما را نش
دیو بگریزد از آن قوم که قس را نش

کفتم ختم بر هر چه بود کوی چنان کنند
کفتم درین معاد کست بر زبان کند
کفتم این حکایت است که با فرود آید
کفتم خوش آنک که دلی شاهان کند
کفتم این عمل کند بهب پر مغنا
کفتم بکوی عشق همین جهان کنند
کفتم توبه بر سر شمشیر جوان کنند
کفتم کوی که شتری و شتران
کفتم این دعا ملایک آسمان کنند

عزایله لعل تو هموشیار استند
اگر نه عاشق و معشوق از او راستند

پایه یکده و چهره از غوانی کن
بزرگ زلف او تا چون کدو کنی منکر
زمن بر آن کل عارض غزل نبرایم و
که زبکین جو صبا در شب زار و در من
نیت است بهشت ای خدا شناس
تو سیکر شوی خضر بی خسته کن
حلال طعنه از آن زلف تا بد از حفا

مرد بگو موی کاجی سیاه کار آید
که از زمین و بیارست چه پتقار آید
که کند لب تو از هر طرف هزار آید
که از تنق و دل زلفت چه بهر سو آید
که موی تو کرامت کنه کار آید
سیاه و میروم و هم در آن سو آید
که بسکال کند تو ز سکار آید

دل شوقی لبست به نام دارد
جان تربت مهر با به شوق
شده بیده زلف یار و ایم
آفریدم که با ز پرسیم
تا صید کند دل شوخ
بیار کی نشاید آن کو
حزم دل آنست که صحبت

یار لبست چه کام دارد
در غنچه دل به نام دارد
دارم بلبست نام دارد
کان و لیل با چه نام دارد
بر کل زینت نام دارد
اندیشه خاص و عام دارد
بیا بر علی آد نام دارد

حافظ چه می نوشت که کفیل

ایسا بطلب به نام دارد

همای و ج سعادت به نام آید
جفا و ابر بر اندازم از نشاط کلاه
بیار گاه تو چون باور انان شد
بشی که ماه مراد از افق طلوع کند
چو جان فدای لبست شد خیال نمی
ملوک را چو ره خاکبوس این در
بنا میدی ازین در مرزین غالی
ز خاک کوی تو هر دم که دم زلف

اگر خاکدازی جفت نام آید
اگر ز روی تو کس بی نام آید
کی لقا جمال به نام آید
بود که بر تو نوری به نام آید
که قطره ز لاس کیم نام آید
اگر ز روی او کس بی نام آید
بود که قرعه دولت به نام آید
نیم کس جهان در شام آید

بجن و خلق و وفا کس بیار ما زید
اگر چه حسن فروشان کلید آید
بخی صحبت ایرین که حج حرم راز
هزار نقد بیازار کاین است آید

تو تا درین سخن انکار کار ما زید
کی بحسن و لطافت بیار ما زید
بیار یک جفت حق گذار ما زید
یکی بسکه صاحب بیار ما زید

از افتد باز کار کاغذ است آینه
دل از خجسته جو مان مرغ و فغان
در بیخ قفسه عرق کاغذین نشسته
چنانکه زنی که خاک رفته روی کن
بهرت حافظ و رستم که شرح و غنچه
از نیش بی بر آید با دور روی ازید
و بر آن از جلوه و من شتر مبارکیم ام
قطعه خود است آب روی خودی باید در
حالی خواب گشته از دور هم کاری که بود
بالی و صد هزاران چشمه آمد کل بی با
دو اسی که چاک شد در عالم زندی چه با
این حکایت از لب لعل تو من گویم
عمل ملک نگر بر پسته حال موهومان
سرخای گش از اتم بر دل حافظ کرد

بلند بر روی نقش نگار مازند
که بر خاطر امیدار مازند
که که در شان بهای دیار مازند
غبار خاطر می از زلف مازند
بمع پای و شمشیر کار مازند
وجه بخوابم و مطرب اگر یکویه سپید
این فلک این شتر ساری تا کی خواهیم
باده و گل از بهار خفته میساید فرید
من هم کردم دعا و صبح صاف می مید
هر که می گوید او گوشه بوی شنید
جاده در بختی می نیز میاید در
و آن تظاول که زلف تو من دیدم
گوشه که از آن آسایش طبع باید بر
این قدر دادم که از تو زلفش در آن چنگ

سب بر روی جهان کسری از
بهر خوش نش جای بر می گیر
سر زشتا که در این باب رو بر تو
ساج سلطانی که هم سر تو از این
من دلق تکی را که در بار از یک
نمیود اول غنچه میوی
که روی خود زشتا تو بیو
در قفا عت کوش از روی

بی بغر و شوق این کزین بستر می از
زنی بخواه تقوی که یک سوزنی از
چه افتاد این سهر مار که یک نفر می از
کلامی که گشت اما ترک سهر می از
مر قهای که ما کون می احس می از
عظ که دم که این جوان بصد کوهی
که شادی جهان کسری غم سگری
که یک جو منت او مان بصد من از
از آمار است ناخبر است شمار شدند
کین کوش بس حکایت شاه کرد شدند
ز خنده بخت آنکه جمع رفقا شدند
در هر که با ده فرشته زنی شدند
کاشکی که گشت قصه ما هم ز ما شدند
هم شام کنگوی من و هم صبا شدند

خوش بگویم سواد صافی شام جان
 مایه پاکت چنگ در او در میزیم
 ماهاره زیر سر رفته از روزی کشیم
 حرامم اگر شدم ز سر گوی او چه شد
 اینش سر اینه دل حق گذار من
 یاد بجاست حرم از ی که کیرمان
 حافظ و طیف تو دعا گفتت و بیس
 رسید زاده که آمد بهار و سپهر دید
 صغیر مرغ آید بط شراب کجاست
 ز روی ساهوش کلچین امروز
 چنان که شمه ساقی و لم ز دست بره
 من این رقع بکنین چون کل کلام هست
 عجایب ره عشق ای رفیق بسیار
 بگوی عشق خسته بی و لیس راه قدم

کز اولی تو پیش صومعه بوی
 بس دورند که کسب بی طرح امروز
 صد بار پیر سیکه این ماجرا شد
 از کاش ز مانه که بوی و ناستن
 کز غم کس این حق نماند ناستن
 دل شرح آن و هر که چه دیده بود
 در بند آن با شش که نشند با
 و طیف که برسد معرشر کن
 نغان نشند و در بیل نشار
 که کرد عارض بنان خطا نشار
 که بر کسی در کم نیست بر کن
 که بر سر قدر زوشش که بر کن
 ز پیش آمو می این و شت قیر
 که کم شد الحقه درین ره بر سر

زمیو پای بستی چه فوق در بیاید
 کمن ز غصه شکایت که در طریق آید
 خدای را مددی ای لیسیل راه چرا
 شراب نوش کن و جام زرد لفظ
 کلی خیز بستان آرزو حافظ
 هر آنکه جان با اهل خدا مکمل دارد
 دلا معاش چنان کن کرت بنوعی
 کرت هر است که معشوق یکدیگر چنان
 صبا در آن سر زلف از دل ارمانی
 حدیث دوست گویم که کفر است
 ز دوسر دول و جام فدای آن مجوس
 پیمتشن از مله اکنه دارم
 بنابر راه گذارت کجاست تا خط

کلی که سب زندان شدی مگر بید
 بر احوی تر نسید انکه ز همی کشید
 که بخت با دیده عشق ترا که نه بید
 که پاوشه بگرم هم صوفیان کشید
 مگر نسیم مرده درین چمن نوزید
 خطاش و ز همه حال از بلا مکمل دارد
 فرشته ات بر دست دعا مکمل دارد
 لنگاه دار سر رشته تا مکمل دارد
 ز روی لطف بگویش که جانکه دارد
 که آشنای آتش تا مکمل دارد
 که حق صحبت و مهر و وفا مکمل دارد
 ز دوست بنده چه خبر و خدا مکمل دارد
 پیاد کار نسیم صبا مکمل دارد

اکنس که بپست جام دارد
آن که خضری است از نیت
سرشته جوی جام بگرد
ماوی ز ایدان تقوی
پیران ز لب ترساقیاز
ز رخ زلف تو دم را
در سینه ریش از دندان
در چاه ذوق جو حافظ ای جان

سلفا هم سلام دارد
در یکدیگر جو که جام دارد
کین شسته از زلف جام
تا یار سر کلام دارد
از دور کسی که کام دارد
در دیت که حج و شام
عدلت مکنی متام دارد
حسن تو و صد سلام دارد

بهدارین دست من در این آن سر
حاجت طلب ای نیت تو برقع
سج روشن نشو آینه چرخ
گنتم امر غمت هر چه شود گوی نشو
کشن آن آموی مشکین بر االی صبا
مترج که ازین در نواغم بزجاست

که بیای جان ازین در خیم
که بر نفس آوردم نشن ویت چو
کمر آن روز که مالند بران
جبر ازین پیش نه ارم چکنم تا که
شرم از آن چشم سید دار و سینه
از کی بوسه زخم بر لب آن خن

شب و روزت جو حافظ ای جان

که پندار سنی قامت از بهر گزند
تو به من این سر شورید چه میگوید
لاجرم گوی محبت پر دمای کرد
بر تم سپهرین صبر قیامی کرد
چون بلایت که اکتش نامی کرد
ایر کایت که کی برک و نوا می کرد
بس که آشفته و کشته چو ماه کرد
در خدمت با امید و اوی کرد

سر و سواد ای تو در دیده ما میگوید
هر که دل در نم چون سس زلف تو
از جفای فلک و غصه و در آن صید
در ضعیف و تراری تن بحی بر من
بلیس طبع من از فرقت بهدار
بهواد اریست ای سر و قد لاله غدار
دل حافظ چو صبار سر گوی تو خیم

هرگز از یاد من آن سر و فرامان
بجفای فلک و غصه و در آن زود
تا آید سر مکنه با سر همان زود
بر و این دل من در دل من آن زود
که اگر سر برود از دل من آن زود

هرگز نم نشن تو از لوح دل و جان زود
از دماغ من کشته خیال رخ تو
در ازال بست و لم با سر زلفت پیمان
ایچه از بار غمت بر دل میکنست
ایچنان مهر تو ام در دل و جان جان

که رود از بی خیابان دل من معذورا
هرگز خا بر که چو حافظ نشود سرگردان

درد دارد و چکند گزنی در میان نرود
دل نخبان نه در انی پیشین نرود

بخت از دوان دوست نشانی
از هر چه زینش جان می دهم
بردم در اشتیاق وین بپوشد
ز کس کشیده باد صبا فرخ غنچه
چند آنکه بر کنار چو پر کاوی سیرام
سکرت بجز دست و نه عابد
نم رودم خواب بر نیم خیال آید

دوست خبر ز از نمانم نمیباید
ایم می ستانم و آنم نمیباید
بایست پرده و این نشانی
کجا خیال ما روز انم نمیباید
دوران چو نقطه روی نمیباید
په همدی مانده انم نمیباید
حافظ راه و نمانه انم نمیباید

مقن تو خیال بپوشد
بس خفته حال وصل کاخ
نه وصل غنچه و نه داس
بیدل بنما که در ره او

وصل به کمال حریت آید
هم با سر حال حریت آید
انجا که خیال حریت آید
بر چه نه حال حریت آید

از طهری که کوشش کردیم
تا قدم در جود حسفت

آودان سوال حریت آید
در حق تنهای حریت آید

زهی خجسته ز ما کی که باید باز آید
به پیش جنایات کشیدیم ای صفا
خیم بر سر تراش نشسته ام چو کار
ولی که با سر زلفین او مست را درگاه
چه جور که کشیده نه بلیبلان آید
سرکش من بزنده صوح بر کنار چو
در انتظار خد کنش همی رود ای صفا
اگر نه در خم چو کمان او در سرینا
ز نقش نه نقضا هست امید آن خط

بگام غمزدگان ملک دنیا آید
بدان آید که آن شهوار باز آید
بدان بود کس بدین بگداز باز آید
کمان مگر که بدان دل فرار باز آید
سوی آنکه در کوه بس باز آید
اگر میان ویم در کست باز آید
خیال آنکه بر رسم سکار باز آید
ز سر کویم در سرخ و جکار باز آید
که چو سر و دست تمکار باز آید

انکه از سبیل او غالب نمانی دارد
بر کشته خودی کند در چمن باد

باز نال شدگان ناز و غالی ارد
چه توان کرد که عرست و شانی ارد

که خورشید بداندیش پس مرده در
 آب حیوان مگر آنست که در دل باد
 چشمش زنده بود در دلم تصدیق
 چشم من که در بهر گونه زنان سبیل
 عذره شوق تو تو ختم خطایم
 جان پاره مرا نیست ز تو روی سواد
 که کند سوی دل خسته حافظ نظری

که چو سرویای بندست در حلاله و باغ
 که درون گوشه کیران ز جهان فراموش
 مگر آنکه فلک در پیشش بر هم حواس دارد
 تو سیاه که به جاسین که چه در دماغ تو دارد
 طرب است میان مجلس سبک که دماغ تو دارد
 که بجز خیمه و از زمانت است شمس از تو دارد
 بندیم تا ما ماند که کف باغ تو دارد
 که ز خاطر تا شانه همای باغ تو دارد

آتش نیست که در پیش سجالی دارد
 روشنت اینک خضر بهره توانی از
 بزرگ صفت مگر میل کبی دارد
 تلمیحی سوز آتاز به بانی دارد
 فرستش باد که این سکر صوابی دارد
 ای خوش آن خسته که از دست تو آید
 چشم منت بهر گوشه حلالی دارد

بهار عارضش ز غنای جوان از جوانی دارد
 خیال چو باد است که در حسن چادمان دارد
 کین از گوشه کردست و نیز اندر کمان
 که بی او یکی خود دست ببلین سر کمان
 که بر کل غنای نیست که حسن جهان دارد
 بنهار صبا گوید که اواز ما نماند از
 نه استم که این دریا چه موج خوش آن

تی از دم که در کل سبیل ساسان دارد
 بند خط پیشانید خورشید خورشید
 ز چشم دل ناپدید اندر که در می چشم
 خدا را در این بستان از دایه چشم
 چه در رویت خنده کل شود در رویت
 چه در ام طره نشانید بگرد خاطر عشاق
 چه عاشق میشد کم گفته که در دم گوشه

ولی که غیب است و جام جم دارد
بخط و حال که ایمان بدو فریزد
نه در دست خنکند جفای خراب
رسد سویم آن که طرب چون کس است
ز راههای یکنون چون کل دروغ بد
دل که لاف جزو زدی کنون مدخل
هر اول که گویم که نیست دلدار
ز سر غیب که گاه نیست قصه خراب
ز عیب خفته تا نظیر طرب است
شادان نیست که بوی می پیدایی دارد
شیوه حور و پیری که لطیف است و سا
چشمه چشم ترا ای کل خندان دریا
کوی خول که برود از نو که خورشید آفتاب
خم ابروی تو در صفت تیر اندازی

ز غامفی که روی کم شود چه نسیم دارد
بر دست و دوشی ده که محترم دارد
علامت صفت سر دم که این کرم دارد
هندی پای نوح که شش در دم دارد
که عقل کل بعدت عیب مستم دارد
بوی زلف تو با با و صبح دم دارد
که جلوه نظر و شیوه کرم دارد
که ام حرم آن درین حرم دارد
که ماحمد جلیدیم او در نسیم دارد
عاشق روی کسی باشک آبی دارد
خوبی نیست و لطافت که فلانی دارد
که با امید تو خوش کس روان دارد
نه سوار است که در دست جانی دارد
بغض از دست هر نفس که گمانی دارد

دل نشان سخن تا تو خورشیدش آوی
ورده عشق کند کس چنین محرم آ
با جزایات نشینان ز کرامات طرب
سرخ ز بویک نشود و چشمش نکته سر آ
مدی که بر و نکند جفا فخرش

او ای سخن سخن شانی دارد
هر کس بر لب فخر کمانی دارد
هر سخن در دست و هر کس که حکمانه
هر ساری که ز نبال غزنی دارد
کلک با نیز زمانی و سپه ناز

مطرب عشق غیب از نو ای آ
عالم از نامه عشق با احالی
پرو روی سخن ما که چه ندارد زور
تخمم وار دم کن مکن کند سرشت
ز عدالت نبود و در اگر رسد حال
است سخن من نبودم بطینان کشید
ستم از غره میبازار که در دهن عشق
نوکنت آن تا ترساکه با ده نیست
حر و حافظ در گاه نشین فایده خوا

تشریف ابراهیم بجایی دارد
که خوش آمدند فرخ خوش و نو ای آ
خوش عطا بخش و خطا پوشش نصیای
تا هوادار نوشته فسرهای دارد
پادشاهی که کس یکدایی دارد
در وقتت و جگر سوز و وای دارد
هر عمل حری و هر کرده حسرتی
شای روی کسی خور که صفای آ
در زمان تو تمنا می عیبی دارد

جان پیمان چنانچه جان ندارد
با یکسختی زان دلستان ندیدم
هر شبی درین راه در بای کسین
سر منزل فراغت نتوان زد فراق
چنگ خنده قامت چو از دست بر
ذوق جان ندارد ولی دوست از کجا
ای ال طریق زندی از نجات ساقی
گر خور قریب نیست اسرار از پیوستن
احوال کسب قارون کامیاب و از
کس در جهان ندارد دیده هم چو حافظ

روشنی خلعت تو مان ندارد
کو شتاب روی است منزل جانم
دیده ام آن چشم دل سیه که تو
رعل کرانم: های مرید خرابا

واکنس که این نواز و حفاک جان ندارد
یا من خبر ندادم یا اوشتن ندارد
دره اگر این معاشخ و میان ندارد
ای سازبان فروکش کین ره گران
لبتو که چند پیران عیبت زمان ندارد
چند دوست زنده کالی ذوق جان ندارد
مست و در حق او کس این جهان
کان شوخ سر بریده پند ز میان ندارد
با نجه باز کوسید تا ز کلف جان ندارد
زیرا که چون تو شای کس در جهان

پیش تو کل روی کس ندارد
خوشتر ازین کوشه شاه ندارد
جان هیچ آشنای نگاه ندارد
شادی پیشی که خائف ندارد

جان غرور و خاموشی با کس ندارد
نه من نه شکم تظاولت
تا چنگد بارخ توه و دول من
کو در راه استین چون حکم تو
شونجی بر کس کبر کیش نیست
حافظ اگر سجده کو کرد من نیست

درخت دوستی بشان که کام دل ندارد
چو صفهان سربانی نوبت با شین ندارد
شب صحبت نعت دان که بعد از روز
بهاره خواه ای دل که بعد از روزگار
عماری و ارسلی را که مهر و یار ندارد
خدا را چون دل نشستم ترا می نیست
درین باغ از خدا فراقم که در سپهر ندارد

طاعت فریاده او خواه ندارد
کیت که او و باغ این سیاه
آید وانی که تاب آن ندارد
هر که درین آستانه راه ندارد
چیز درین آب نگاه ندارد
کافر عشق ای قسم کس ندارد

نمال شمشیری بکین که هیچ بشمار آرد
که در کس شمشیر جانان کین شمشیر ندارد
بی کوشش کند کردن لبی بر لب دریا
چو نهدین صد کل آرد ما چون میس ندارد
خدا را در دلش انداز که بر خشنودن کرد
بغض اعدا نوشین را که جانشین ندارد
نشیند بر لب جوی و سر روی در کنار

چو میت ندانم که رو بس آورد
چو راه بر نه این مطرب مقام شاکه
نوز ندادد چنگ آرد او بستان
رسیدن کل و زمین بخیزد خرابی باد
در چو شگایت ز کما بسته کن
علی صوف دل در شریکیت
بر برین ان ام من میخ ای شیخ
صدا غرض نمی بود بیست
بست حتی آن ترک شکر می نازم
نک غلامی حافظ کهن بطول کند
نوز باد صبا او ششم الکی آورد
بیطران صبحی بهم جا بر چاک
نیم لطف تو شد خضر را هم اند عشق
بیا سکه تو بر پشت ره صوا سنا

که بود ساقی داین باوه از کت آورد
که در مقام غزل قول آستانه دارا
که مرغ نغمه سراناز خوش نوا آورد
سکون شاهای دل یامین صفا آورد
که باو هیچ نسیم کز آرد
پایه که طیب آمد و در آورد
چو که زنده گوگردی و در حب آورد
که زنده مطرب از کفن صبا آورد
که جگر برین در ایشش یک با آورد
که التجار دولت ششما آورد
که روزگشت و غم زو بگویتی آورد
با این نوبه که با او که آورد
زهی رفیق که خستیم هم روی آورد
بین جهان ز برای دل روی آورد

بجز خاطر که کوشش کین کلاه نهد
چه ناس که رسیده از دل مظهر
رساند زایت منصور بر فلک
صدا وقت سحر بوی تر زلفش آرد
من آن شاخ صنوبر بر از باغ دیده بر آید
ز چم غارت چشم این دل از خون با کردم
فروع ماهی می دیدم ز باغ فخر او روشن
بقول مطرب ساقی بر آن رسم که سبزه
سر این شش جان طری لطف احسان
فلک به چنین ابرو اگر چه با تو آنم کرد
خوش آن وقت و آن فرصت که این طریکان
بباید شستم دی شب ز حافظه صائم
راهی بزنگ که آهی برسان توان زد

بباکشت که بر افروشی آورد
چو باد عارض آن پاید خراگی آورد
چو التجار بیاب شمشیر آرد
دل نواز ما با بنو و کار می آورد
که هر گل کز غنچه شکفتن چو باغ آورد
و بی بخت خون در ره بدین بخاری آورد
که روز شرم او چو شمشیر دور بود
از آن راه کران شکر و شوار می آورد
اگر چه میخ بود اگر زمانه آورد
بمشوه هم پای بر سر جام می آورد
بدری بر دل کاری که ضم استماری
ولی تخمین همی کردم که صوفی آوری آورد
شوی جوان که با وی مثل کران توان

بر آستان جانان که سر توان توان
تذخیده ما سملت نماید
در خاتمه کنجی اسرار حق تباری
در پیشش با باشد منزل برای سلطان
این نظر در عالم در یک نظر بیارند
که دولت و صاحبش خواهد در کوی کوان
حق و شایب از ندی محمود بر او آید
شده زین سلامت زلف تو این نیست
حافظ حق تو سر آن که زنی و شیده با آید

کلبه است سر بنده بر آستان توان
چشم شناسد تیر از گمان توان
جام می خاندیم با بخت آن توان
یام و گنه و لغی کاشش در آن توان
عشق داد اول بر نقد جان توان
سر تا بدین تجلی بر آستان توان
چون جمع شده معانی کوی پستان توان
که راه زنی نباشی صد کاروان توان
باشد که کوی دولت با خلفان توان

در زان بر تو خست ز جلی دم زد
عقل تو ایست که زین شعله چراغ افروز
جلوه که در خست دیده ملک حق است
بر می خراست که آید تماش که راز
دیگر آن که بر خست بر پیشش

عشق پیدا شده و آتش بر لب لعل زد
برق غیرت بر جوشید و جهان بر هم زد
مین آتش شاه ازین غیرت بر او زد
دست عیب بر او بر سینه ناخرم زد
ال غم دیده ما بود که بر غم زد

جان علوی موسی صلی الله علیه و آله
حافظ آن روز نطق را در کوی توان

بهر جوی خرد و خا و علم بر کوه ساران زد
چو پیشش بر آتش نه که حال هر کوان زد
نگارم دوش در مجلس بفرم ز نفس جوی زد
من از خان صلاح آنکه سخن آن کم زد
که ام آهین دلش آموخت این امین عیار زد
از بار یکد و در حسابش جان دادیم خون زد
ز سیر بر آتش طغر آن روز خورشید زد
تعالی همه زنی ای که چون نیک منی زد
در آسم سر و ملک و جواهر از لطف خود زد
خیال سوار علی خست ناکه شد اول سکین زد
منش با فرقه پیشین چگونه در کنت آرم زد
نظر بر غیر تو معنی و معنی دولت است زد

دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
که کلمه بر سبب ال شمس هر زد

بست رحمت یارم که کسب و امان زد
را در خنده غمخیز بر غم و کار کاران زد
که به کشتن آوار کسب و برهه ای با زبان زد
که چشم نماند به پیش صلابه بر کوشیدان زد
که اول چون برون آید شب زنده و دلان زد
چو نقش دست داد اول رقم بر زبان زد
که چو خورشید اینم سوز نیما بر هزاران زد
صفت گوهر پاکش هم از برهه کاران زد
که در حق این دولت سکینه در زلف کاران زد
خداوند آنکه در آتشش که بر قلب سواران زد
زده سوزی که در کاشش به خجنگدازان زد
که حافظ غالی بی دفتر تمام بنام محبتان زد

شفت و مظهر فرخجاک ملک بی حضور
از آن ساعت که جام جم برت افتاد

که جوئی ز غیش خنده برابر بهاران
زادش شمشاد می پیاده کی گمان

ساقی ار با به ازین دست یکجام افلاک
در چین زیر خم زلف نهد و انداخت
ای خوش خالست آن مت که در ایام
روز و کب هر گوش که می خواند
آن زمان رفت می صبح فرو رفت که
باده با محبت شمشاد بنویس حافظ

عاز فان را نه در شرب به جام
ای سبزه غم سوس که بدام اندازد
سر و دست که نداند که کدام اندازد
دل چون آینه در زنگ خطه مینماید
که در کادو اتق بره پیش از اندازد
بجز باده است و سنگ یکجام اندازد

مرا می که باره از دست برد
بزار آفرین بری سس خراب
بنایم دستی که انور چید
از آن قضا عشق شد ز نوشت
بروز اهل هوزه بر کعبه

بمن باز بنویس دست برد
که اندای من رنگ ز روی
بیا می که در رسم ترا
قضای نوشته تا بدست
که کاغذی از کار است چرا

لست
شود دست و وحدت بر علم

هر کس که حافظ می صاف نبرد

نیست در شهر نگاری که دل با به برد
کو هر بی گش سرست که پیش گزین
باغبان تاز قران بخت بی هم
بهنز و هر سختت شود این از
بچه با بچه پیوسته این با شش
راه عشق از چه کین کل گمان دار است
در خیال این همه لبست بهوس بسیار
علم و نصیحت که همه یک آید
جام مینای شمس سنده سنگ لبست
حافظ ارجان غلبه سنده تا نیا

بشم از بار شود رسم از آینه ببرد
عاشق سینه زان نام منت با به برد
آه از آن روز که مابست کل بیا برد
اگر اهل زین دست نه که فرو ببرد
سکری کیت که دست از یه و چینه
هم که دانسته بود صبر نه از اعدا به برد
بو که صاحب نظری نام تا نیا برد
ترسم آن کس سنان به بنیا برد
نه از دست غنمت که بیل از جا برد
خانه از غیر بر او از بس تا به برد

اگر نه باده غم دل زیار ما به برد
و در نه عقل مستی زو که نلسر

بهنیب خادیه بنیا در ما به برد
چگونه گشت ازین در علم بلا به برد

نغان که با همه کس غلبه یابد باخت
ال ضمیمه از آن کی گشت بطرف زمین
طیب غنی منم بوده خور که این چون
که از بر ظلماتت خضر را میگوید
بویخت حافظ و کس حال او پیوست

اگر دم ز پیشش فترا بر آید
و اگر بگذری بگفت زه از هوای او
اگر کنم طلب بنم بوسه صد انوش
من آن فریب که در غره تو می بینم
فراز و شب پیمان منق دادم
تو خداداد و صوغی که چرخ شبنم
بر آستانه تسلیم سر به حافظ

من و صلاح سلامت کس این کان نرا

که کس نبود که دستی ازین اعباد برود
که جان بمرکت به سپاری صبر برود
فراقت اورا زاده بيشه خطا برود
مهاد کالتش این راه آبت ماب برود
مگر شیم سپای خدایرا سبر برود

در روز طلبش نیم به کینم بر خیزد
چو کرد در پیشش انم جو باد بگریزد
ز حقه و همتش چون مشک ز آید
بس آب روی که با خاک راه بر آید
کی است پیر و سا که جلالت پیر آید
هزار مایه ازین طبع فخر آید
که کس سینه کنی روز کار بستیرد

که کس بر نه فرامات سخن آن نرا

من این مرتع پیشمیه بر آن دارم
باش غره بعدم و عمل تقیه سلام
شور نشینیه رنگت او بود قیام
اگر چه دیده بود با سیان دل غنا

از سر کوی تو هر کوی که یگانه است نرود
ساکت از روز هدایت طبله راه برود
که روی آفرین از می مشوقه بگرد
ای دلایل دل کم گشته خدارامه روی
کار وانی که بود به رفته اش لطف خدا
حکم مستوری وستی همه بر خاسته
حافظ از شیه حکمت کف آرد جان

خوشا ولی که مدام از پی نظر نرود
طبع دران لب شیرین مکر دم آید

که نینظره که شمشیر کس این کان نرا
که چکن ز تقاضای خدای جان نرود
که رنگ نم ز دولت جرفی مغان نرود
بهوشش باش که نقد تو پای سبحان نرود

مرد و کارش و آخر نجات نرود
کو بجای نرسد که بفیضات نرود
چون فو قات که کسیر بطلات
که غریب از بند دره بدلاست نرود
به چکل نه نشینیه بکلیات نرود
کس نه انت که آخر یک حالت نرود
بو که از لوح دولت نقش خیانت نرود

به روشش که خوانند بی خبر نرود
ولی چگونه کس از پنا نرود



سواد دیده غم دیده ام با شکسته
 دل با شکست چنین هرزه کرده چای
 سیاه نامد نزاره خود کسی نمی بینم
 بر پوشش نامن معنوی بزلت من است
 من که اموسس سرو قاضی دارم
 بتاج بهدم از بهر که باز سفید
 پاز باره و اول بدست حافظه

که نقش قبال توام هرگز از نظر نبرد
 کج کج کلک پیشت جبین هنر نبرد
 چگونه چون سلم ده دول بر نبرد
 که آب روی شریعت بدین قدر
 که است ندر کزین خرابیم و نبرد
 که یادش زنی صید محضه نبرد
 بشرط آنکه ز مجلس سخن بر نبرد

از دیده خون دل همه بر روی بارود
 داور روی سپینه هوای نرفته ایم
 بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
 سیلتاب دیده و بر هر که بگذرد
 بار تاب دیده شب و روز نام
 خورشید خاوری کند از شکست
 حافظ بگوی بیکده دایم بصرف

بر روی از دیده نریمی چیسارود
 بر باد اگر رود دل از آن هوارود
 بر روی بارود است اگر آشارود
 که چه دلش ز سنگ بود هم ز جادود
 ندان نکند که از سر کوشش هر ارود
 که ماه مهر پرور من در شب رود
 چون صوفیان صومعه دار از صفاد

چو است در سز افش زخم جناب
 چو ماه نوره چو چکان نظاره
 شب شراب فراهم کند به بیدار
 طریق عشق بر آشوب ز فضا است ای
 جناب را چونند یاد محنت اندر
 سواد نام موی سیاه چون که شد
 روانه عهد سخن خوانده و می برسم
 الیچه سپهر شهنش رعاشی معجز
 که ایسی در جانان سلطنت مغز
 قباب راه نوبنی حافظ از میان

از آتش تظلم با سر قباب رود
 زنده بگوشه ابرو و در نقاب رود
 در بروز شکایت کیم غراب رود
 به یافته آنکه درین راه با شتاب
 کلاه و از ایشان اندر شراب رود
 بیاض کیم نشود که صده اشیا رود
 که با نود و ز قیامت همین جناب
 که این معامله در عالم شباب رود
 کسی سایه لپین در پان شب رود
 خوشاک که درین پرده با جی

ساقی حدیث سر و کل و لاله مرده
 می خور که نوره اس چمن حدیث
 طی زمان به بین و مکان در سلوک
 نگر سخن شوند همه طوطیان بند

دین بخت با ثلاثه غساله می رود
 کار این زمان ز صفت و لاله می
 کاین طفل کیش بر ره بکناله میرود
 این فنم یاری کسی که بد بیکاله می رود

آن چشم جاودانه غایب نیست
جوی کرده بخواند بر عارض حقین
این شوقی از عشق و دستگیران
باد بهاری وزد از گلستان
حافظ ز شوق مجلس سلطان

کر کاروان سخن ز دنیا که میسر بود
از شرم روی او عرق از رخسار
مکاره فی نشیند و وقت زمرود
در زاله با دود و قسح لاله میزود
غافل شود که کار تو از ناله میزود

در ازل هر کس فیض دولت از دانی بود
من همان سلفت که زنی چشمه کانی بود
پیرایه غلبه از غلبت می نامید
است عالی طلب جام مرصع کویاش
خوار گزینم که کنگر خجاده چون کویاش
کریم پیمان نماید کار ما بس کویاش
نیکنای خواهی ای انان بد آن است
مجلس سخن بهمار و بحث علم از بهر بیان
دیگری زنی گشت تا نظیر خود در پیمان

تا به جام مرگوش محمد جان بود
گنم این شایخ از به باری است تا بود
زاد که کج نکل مال باد که نورانی بود
رند آ آب عیب با قوت زمان بود
هم چون رفته ترکش می پیشانی بود
کنزین کشور که ای کس سلطانی بود
بر پستی جان من بر مان نادانی بود
شده جام از کف جانان کران جانی بود
اول از زمین ز عیب آن که به پیمان بود

سایه و دستر ساز کرد و صبا بود
نیکی بر مغان پس که چو ما سرستان
دختر دانش حاجت تو نیست بی
دل چو پر کار بهر سوی بسری کرد
مضطرب از درد محبت علی می پردا
می کشم تو نظرب ز آنکه چو کل بر لب جو
پر کلر گشت من اندر حق از تو بی
از زبان آن طلب در حق شنای تو
قلب زده حافظ جو او فرج شد

دو تنی میگرد از نورس و عای جان بود
هر چه کردی چشم گشت ز میان بود
که ناک دیدم و در وقت دل و جان بود
و اندر زمین دایره سرشته پابر جان بود
که حکیمان جهان ز بیم خون بالابو
بر سرم سایه آن سرو سی بالابو
در وقت ندارد چه حکیمان
کین کسی گشت که در علم نظر و دان
که محتاج بیم عیب نمان چنان بود

باید بود آنکه نمانت نظری تا بود
یا بود آنکه چو حمت ایتام گشته
یا بود آنکه صبح زاده در مجلس
یا بود آنکه خوش شمع طرب می کرد
یا بود آنکه چو با قوت فخر خنده ز

زخم مهر تو بر چهره باید بود
بجز عیبیت در لب سکر جان بود
فرخند و یار نبودیم و خدا با بود
دین ال سوخته پروانه ناپرو بود
ارمیان من و لعل تو چه در کجا بود

یا باد آنکه زین بزرگ خلق داد
یا باد آنکه خرابت نشین بودم
یا باد آنکه کنش چون کله برستی
یا باد آنکه با صلاح شای شدت

کوهر خیزن اسرار هاست که بود
عاشقان زره از باب امانت با
از صبا پرس که داد لب تا دم حج
طالب صلح که نیت و کنی تو شید
گشته تیره خود از بار است می ای
زلفت بندوی تو گفتم که در ره ز
آنکه خون دل ما که چه بنام کرد
حافظ باز نما تصه خونابه پیش

بگوی سبکه یارب سحر چه بود

آنکه او خنده دست از ای عیب بود
آنچه در محرم از روز گفت آنجا بود
در کابش موزیکل جهان پیال بود
نظم آن کو هر ماسفته که حافظ را بود

خنده مردان مرز داشت که بود
لا هجم چشم که باز هاست که بود
بوی زلف تو همان مونس جانست که
هم چنین در عمل مدن کانت که بود
ز آنکه چاره همان دل کنانت که بود
سالم رفت و بدان سپردت است
هم چنین در رخ صلح تو کبالت که بود
که درین جوی نمان آب روانت که

که در شش شادی و ساقی شمع و شعله بود

صدیق عشق که از صورت و حرف مستقیمت
بجاشی که در آن صفت چون مویست
دل از کشته ساقی بشکر بود و سا
تیراس که دم و آن چشم طوا است
بگفتش که یب بوسه الهت کن
ز آخرم نظری سحر در دست که بود
و غایب یاکه در مان در حافظ را

بکید و جامم در سحر که اتفاق افتاده بود
از سرستی در کابشا به غمده شباب
ساقی جام و مادم ده که در اطوار سیر
در مقامات طریقت هر کجا کردم
نش می بستم که کرم کوشه زان چشم
ای می برتره چشمه که دو چشم آفتاب
حافظ آن ساعت که این نظم بر زبان

بجایه و فانی در هر دو عشق و غم
در ای هر دو ساقی و قیل مش بود
ز نام ساقی بخش اندکی کلمه بود
بهر از صحر چون ساقی مش بود
بجده گفت کت با من این مس
سیان ماه و رخ یار من مست بود
نغان که رفت مردهت چه گشت جو صم

از لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
بر صحنی سحر استم لیکن طلاق افتاده
هر که عاقبت و شش نشانه در مذاق افتاده
عاقبت را با نظر بازی فراق افتاده
حافظ سحر از غم آوردش طاق افتاده
در سحر خواب صبوحی هم مذاق افتاده
طایر گلش بدام هشتی ق افتاده بود

او ش می آمد و رضا بر او خسته بود
 رسم عاشق کشی بر شیوه شهر آشوبی
 جان عشاق و سپند رخ فرودی آید
 که چه می گشت که زارت کیشم میدیدم
 دل بی خون بهم آورد ولی دیده برت
 کفر زلفش زده بین نیر و آن سنگین تر
 یار من و خوش بینا که می بود مکرر
 گفت و خوش گفت بر رخ زلفش زان
 دیدم خواب خوش که بدستم میاید
 پس سال ریخ زلفه کشیدم ز وقت
 آن نامه مرا که فی جواسم تم گشت
 از دست زلفه بود خفا ز جسمم
 فلان و داد خواه پیمان میرویم
 هر که نکاشت مهر ز خوبی کنی بچند

تا یکی باز دل غم زده سوخته بود
 جامه بود که بر قامت او دوخته بود
 آتش جیره از آن رویه افروخته بود
 که نمائش نظری با من دلنورته بود
 اندر ایله که تلف کرده اند وقت بود
 در دیشش خنده از شکله بر افروخته بود
 ای که یوسف بزنا حیره بفرشته بود
 یارب این لقب شناسی ز که تو خسته
 تیسر زنت و کار بد دولت تو اله بود
 تیر آن بدست شراب و وساله بود
 در چین زلف آن بت میگی کجا بود
 دولت ما عد آمد وی در پاره بود
 روزی تا ز همان کرم این نواله بود
 دره که با باد کهنان لاله بود

و کلمه اول در سینه

آتش نگنده در دل مرغان سپهر صبح
 بر طرف کشته که ز راقا وقت چه
 آن شاه شد حمد که خورشید شیره گیر
 دیدم که شتر و گکش حافظ بدج خانا
 نبت رویت نکار خوش با من کرده ام
 شه از داستان عشق شتر اکیز مات
 هیچ مرگان در از و غره جادو کنر
 ساقی می ده که با حکم از آن برت
 در سفالین کاسه انده ان بوار میگیرم
 نموت جان بخشش داره حال او می برم
 خاکین بی بسره و انده از جیره کاک
 شعر حافظ را که کیر وصف احسان تمام
 پیش از نیست پیش ازین غم خناری عشاق بود

بان داغ سر کبر که بر جان لاله بود
 اندم که کار مرغ خنجر آه ز ناله بود
 پیشش بر وجه که کم از غنم الیه بود
 هر بیت از این سفینه بر از صد سالم
 کوی سب است از جان شیرین کرده اند
 آن حکایتها که از لب ما و شیرین
 زانچه از زلف سیاه ز حال میکن
 قابل تو سره و آنچه تعیین کرده اند
 کین حرفان خدمت جان جهان مینا
 عارفان ایجا شام عقل میکن کرده اند
 این تقابل من که بغض میکن کرده اند
 هر کجا کشیده اند از صد سخن کرده اند
 مهر روزی تو با ما شیره و اتفاق بود

یاد باد آن محبت بشا که با پیشین بیان
پیش این کین سگف بر و طاق کین
از دم صبح ازل تا آخرت م بود
سایه مشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
رشته تیغ اگر گبست معن در م بود
در شب قدر ابره صوفی که در چشم کین
شرف حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد

بخت با باد بس جوانی ملوّه اخلاق بود
منظر چشم مرا ابروی عیان طاق
دوستی که بر یک عهد و یک میثاق
بابا حاج بودم او با شتاق بود
بستم آنده ساعد ساقی سخن بود
سر خوش آید یا و جامم بر گشت رطاق
دگر سرین گل ازینت اوراق بود

یاد باد آنکه سر کوی تو ام منزل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت
ال چو از پرده نفس معانی کرد
در دلم بود که بی دوست بنامم هرگز
دشمن بر یاد لب او جز آنات شدم
بر دستم فقری گشت در کار کرد
بس گشتم که بر هم سبب در دست افتد

دیدم در از دشتی از خاک درت صانع
بر زبان بماند هر چه من از دل بود
عشق تکلیف شرح بر آن مشکل بود
چو توان کرد که منی در دل باطل بود
غم می دیدم و در خون در دل و پا در گل بود
گفت بر هر جوان که بنشستم صد بار از آن
منی عقل درین سینه لا یسئل بر د

نه ازین جور و نظرم که درین و اکت
داستی خاتم نسیب روز به بر اسحاق
دیوی آن ترقه کلب خرامان عا

آوران ناز و تمیم که در آن محسن بود
خوشتر از خنده ولی دولت مستحیل بود
که بس بخت این قضا غافل بود

دوش در حلقه ماقصه کسبوی تو بود
دل که از ناک و مرکان تو در چون
هم عفا اندر صبا گرتوی میاید
عالم از شور و شنه عشق قهر چو شد
من که گشتم هم از اهل سلامت بودم
بکشا به قبا تا بگشت بی دل من
بویهای که بر تربت حافظ بگذر

تا دل شب سخن سلسله سوی تو بود
باز مشتاق کا کاخانه ابروی تو بود
در ناله کس ز سیدیم که از کوی تو بود
نشته اینکیز جهان غمزه جاوی تو بود
دام راه شکن طره بندوی تو بود
که کشای که هر بود ز پهلوی تو بود
که جهان می شد و در آرزوی روی تو بود

آن بایر که ز خانه ما جای پری بود
دل گشت فروکش کم این شهر سبوش
تنهانه ز از دل من پرده بر آفتاب

سرنامه مش چون پری از عیب پری بود
بچاره ندانست که باریش سوزی بود
تا بود فلک شبیه او پرده دری بود

منظور جزو مذموم آن ماه که او را
از چنگ نشانی خنجره صبر بر برده
عدوی بنده ای دل که در اویشی او را
اوقات خوش آن بود که با دوست بشد
خوش بود لب آب و گل سینه دین
خوار بگردد میل ازین رسالت که کلرا
هر شیخ سعادت که در آنجا نظر

مسلمانان هر اوستی حلی بود
بگردانی چو من افتاد هم از هم
ولی هم در دبار بصلی بن
زمن ضایع شد اندر کوی جانان
بهری عیب هر حال نیست لیکن
سرگرم در طلب در ناخکاید
برین مست پریشان رخسار

بجسین ادب شود صاحب نظری بود
آری حکیم دولت دور قری بود
در مملکت حسن سراج وری بود
باقی همه سچا سله و دی خبری بود
افسوس که آن کج روحان زه که زری بود
بپاد و حساب وقت بحر صیحه که می بود
ازین دعای شب دور و سحر می بود

که با او گفتی که شکل بود
بند پریش امید صلی بود
که استغفار ره صاحب دلی بود
چو دانی که باریب مترقی بود
زمن هر دم ترک سایلی بود
ولی از وصل او پی صلی بود
که دستش کاوان کاملی بود

مراد عشق تعظیم سخن کرد
یکدیگر که حافظ کلمه داشت

خستگان از چو طلب باشد ز دست برود
تا بجا از تو تندیم تو خود میگوی
خیره آن دیده که آتش ز آتش عشق
دولت از رخ آناه چون طلب و سیراد
کر من از میگرد و هست علم عیب کن
چون طهارت بنود کینه و شجاعت
تا با منون کن در جا و حیثیم تو بود
چون چین ز روز سر رشته خود تا بجز
حافظ علم و ادب و روز که در مجلس است

قتل این کشته بیشتر تو تقدیر بنود
یار آینه روی تو چو چهره دارد

هر شکر گشت هر مخلصی بود
که ما دیدیم و محکم عاقلی بود

که تو اما کنسی شرط مروت بنود
ای که از مذاب اصحاب طریقت بنود
تیره آن دل که در او شمع محبت بنود
ز آنکه با ناز و زرعین شهرت بنود
ریش ناکست که در صومعه هست بنود
بنود خیر و آن خانه که صحت بنود
نور در سوختن شمع محبت بنود
آن بیاد که طلب کاری دولت بنود
هر که اینست ادب لایق صحبت بنود

در رخ ابدی میرحم تو تقصیر بنود
که در راه مرا فوت تاثیر بنود

سر سرت بره میگردد بر کرم
نازنین تر ز قدرت در چمن ناز نرسد
تا که چو صبا باز بکوی تو رسم
آن کشیدم ز تو ای آتش جهان که چو شمع
من ایوانم چو زلف تو زانای کرم
آئی بد ز عذاب آمده حافظی بی تو

کشای تو در صورتی یک پرینو
خوشتر از توش تو در عالم تصور میبود
حاصلم دوشم بجز ناله یکیش نبود
چو غنای مردم از دست تو نماند برینو
چو لایق ترم از حلقه زین کرم بود
که بر رخ کشتن حاجت تو تو برینو

کنونکه در چمن آمد گل از قدم بوی
بوی شام صبحی بناله و دلف چیک
بیام تا زده کن آیین دین ز دوستی
زندیت شاد نماند غدا بر می دم
جهان چو خلد برین شد بد و در سوسن گل
بر در گل نشین بی شراب و شاه چیک
شد از بروج ریاضین چو آسمان رویشین
چو گل سوار شود در سواد سپهان

بنفشه در قدم او نهاد سر بر بوی
بر سر غنچه ساقی تنویری تو بود
کنونکه لاله را از وقت آتش نگرود
شراب نوش تا کن حدیث عاود بود
غلی چو که در روی تو نمکن است خلود
که چو در بقا صفت بود معدود
زمین با بقر میمون و طالع مسعود
تو که مرغ در آید بیغف دادود

بخواند جام لبالب یاد آسف ز اهر
ترتیب که اسگ بر رخ من پراود شود
گویند سنگ لعل شود در وقت صبر
خواهم شدن میگذره کرمان و دود جواه
آن که کشتی که در سر سر و بندت
از هر که زانیر و خاک دام روان
ای دل حدیث باز دله از عهد کن
از یکجایی روی تو کشت روی کن
در سنگای حیرت از طرقت قریب
صد کنده نیز حسن بیاید که تا کسی
آن که کشتی که لکنه کاخ و صلوات
حافظ چو ناز زلفش در دست
کرم از نایغ تو یک میوه یکم چه شود

۷۵
وزیر ملک سپهان عمارتین محمود
این را ز سر لبست به عالم شود
آری شود از یک کونج جگر شود
کز دست غم خلاص من ایجا مگر شود
که با تو دست کونته لاله در کسر شود
باشد کرم نیاز یکی کارگر شود
لیکن چنان سخن که صبار ابر شود
آری بدین لطف سبک خاک ز شود
بیارب میباد آنکه که معتبر شود
بصوتل طبع مردم صاحب نظر شود
سر بار آستانه او خاک در شود
دم در کس از دنیا و صبارا جگر شود
بیش باقی طغرای تو میسر چه شود

آفرای خاتم تشبیه بایان آمار
باب اندر کت ساید آن سبب وین
واعظ شتر چه هر ملک و شکر کزید
عقل از خانه بدو رفت و کولی نیست
صرف شد عمر کران باید بخوشی
خواجده داشت که من عاشق و محبت

که چه بود اعظ شتر این سخن آستان
کوهر پاکت بیاید که شود قابل بغض
اسم اعظم که کند کار حق از ایدل نوسان
عشق می ورزم امید که این سخن شریف
دوش می گفت که فرود ایدم کام دست
بمسن خلقی رضای طلبم حسن تر
دنی اهور و کرم کن که نه چندین مرتبه
زده را تا بنویسد محبت عالم حافظ

که نغمه عکس تو از لعل کیم نیست چه شود
کرمی نواخته بکدم بنشستم چه شود
که کج مهر نگاری بکیزم بنشستم چه شود
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
تا از آنم چه پیش آید و دینم چه شود
حافظ ازین براند که چشمم چه شود

تا بیدارم ز دو عالم مسلمان نشود
در نه هر سنگ و کلی نونور جان نشود
که بپسین جیل دیو مسلمان نشود
چون نه نامی در کجوب جرمان نشود
بی سارضا یا که پشیمان نشود
تا در خاطر ما از تو پریشان نشود
جوانی که نه نونوشی و استان نشود
طالع چشمه خورشید در خان نشود

تا ز میخانه زوی نامم و نشان خواهد بود
عقله سپر معان در ازلم در کوششت
بر سر تربت من چون کدوی هست خرا
بر وای زاهد خود من که در چشم من
تیرک عاشق کشش من است بران
چشم آن ش که ز عشق تو نهد سر بخند
بزرگی که نشان کعب پای تو بود
بخت حافظ که ازین گونه مدد خواهد کرد

صوفی را با دیده باندازه خور و نوشش باد
داکمه کچر همی از دست تواند آید
پیر ما کنت خطا برتسم وضع سر
شاه سرکان سخن بدعیان میشنوا
که چه از کبر سخن با من در و کس گفت
چشم از آینه داران خطا و خال کس

سر ما خاک ره سپهر معان خواهد بود
بمانا میم که بودیم و جهان خواهد بود
که زیارت که در نهان جهان خواهد بود
را از این پرده نهانست و نشان خواهد بود
تا که از خون دل از دیده روان خواهد بود
مقدم صبح قیامت کبریا خواهد بود
ساها سجده صاحب نظران خواهد بود
زلف مشوق بدست در آن خواهد بود

ورنه اندیشه این کار فراتر خوش باد
دست با شاد مقصود در خوشش باد
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد
شرم از مظهر خون سیاوشش باد
جان فدای سکرین سینه خاموشش باد
بم از بنوسه ربمایان مردوشش باد

ز کس است تو ازین کن دردم دار
بنفای تو مشهور جهان شد حافظ

خون عاقلش بقدر کجور بود
حلقه بندگی زلفت بود کوشش باد

جاست آفتاب هر نظر باد
همای آن شب این شهرت باد
کس کوبت زلفش نباشد
بنا چون غمزه است تا او کف
چو لعل شکریت بود کشته
مرا زت هر دم تازه شتی
کی استنق روی توست طا

ز غمی روی تو نیست خوب تر باد
دل سائل عالم زیر باد
همیشه غمزه در خون جگر باد
دل خراج کن پیش سپر باد
مناق جان من بود پر شکر باد
ترا هر ساعتی حسن در کار باد
ترا بر حال شقایق نظر باد

دی پر میوشش که در کش میز باد
کشا بیاد میدیم باوه نکت نام
سود و زیان و با به جوهر شدن
بابت بدست باشه اگر ان هیچ

کشا که می نوشم غم دل میر زیاد
کشا قبول کن سخن و هر چه باد باد
از بهر این معاصی فلکین جایش نشا
در موضعی که تخت بیلان رو زیاد

حافظ کورت زیند حکیمان طلالت است

کوتاه کیم قصه که عمر است در از باد

روز وصل و دست از ان یابو باد
کامم از غمی غم چون ز کشت
گر چه بایران غمزه است که ز باد
تبدلا شتم درین بند و یابو باد
گر چه صد دوست ز آب شستم
راز حافظ بعد ازین پاکشده ماند

یاد باد آن روز کاران یاد باد
یاده کوشش است و سخن از ان یابو باد
ازین این است بر این از ان یابو باد
کوشش آن سخن که از ان یابو باد
توجه رو و جان کار ان یابو باد
ای درین آن راز از ان یابو باد

روشنی اکی ز بار سفر کرده داو باد
در چین طسره تو دل بی حصار من
کارت به ان رسید که هم از خود کم
از روز قدر نپند عزیزان شما ختم
دل خوش شود ز یاد تو هر که که در من
از دست رفته بود و جو ضعیف من

من نیز دل میاد و هم هر چه باد باد
هر که کف است کن و مالوف یاد باد
هر شام برق لامع و هر باد باد
بیرب و وان ناصح ما از تو شاد باد
بند قنای غمی کل میاد باد
بهم سوبی وصل تو جان باز و باد

حافظها نیک بر کلمات بر آورد

جانها فدای مردم بگردد با

حسن تو همیشه در سینه باد
ادب تو سر من خیال عشقت

رویت هر ساله مال کون باد
هر روز که هست بر فزون باد

قد قصه: سپهر ان عالم

در خدمت قامت کون باد

هر سر که از این بر آید

پیش الف لذت چون باد

مغلی که نشسته تو باشد

از کوه اسکت هر خون باد

حشمت تو ز بهر دل ربی

در کون هر که ز فزون باد

هر جا که دیت در چشم تو

بی مهر و تراد و سپ کون باد

هر دل که بجز تو نسوزد

از حلقه وصل تبر و نون باد

معل بود که مت جان حافظ

در آن لب هر خیس رون باد

داگر از آنکس جرمه کشش پرباد

دشمن دل سپید تو غرقه خون لاله باد

ای هر چه نهد است چشم و چراغ عالمی

باده صفات ایما و رتوح و پیا پیا باد

چون بنوای رحمت زهره زانسان بود

تاهدست از سماع آن مردم آمد و ناله باد

زلف میانه پر پشت خیزد چون کمان

جای سیم و دولتش مشکین کلاه باد

نه طبع سپردان قرصه سیم از کرامت

از لب خوان جنت سلفین نواله باد

آخر نگردد من شرم بر حجت تو نشد

هر چنان هر دو سیم را هم گفت حواله باد

تنت بنده طیبان نیاز مند مباد

هر دو نازک آندوه کز نند مباد

ملاکات همه آفاق در سلامت است

بهر عارضه شخص تو در دست مباد

برین چمن چو در آید خزان نیست

بهرش بر سر سحر قامت بلند باد

بر آن جباط که حسن تو حبه آفتاب

بجای طعنه در بین و بد پند مباد

جای صورت و موی زین محبت است

که ظاهره در دم و باطنش ز نربا

هر آنکه روی چو ماهت کچشم بدیند

بجز بر آتش غم جان او سپند مباد

شمار گفته نگرفت من حافظ حوی

که حاجت بجلاج کلاب و قند باد

دیریت که دل را پیامی نغز ستاد

نوشته سلامی و کلامی نغز ستاد

صد نامه فرستادم از آن شاه سواد

یکی نذر و ایند و سپی نغز ستاد

سوی من ایشی صفت عقل بر میده

آموهوشش کبک خزان نغز ستاد

ادانت که خواهد شد نم مرغ اول از دست
چند آنکه زدم لاف مقامات و کرامات
حافظ با دینش که در خواست بنا

از آن خط چون سینه دایمی نقره ستاره
چون خیمه از پیش مقامی نقره ستاره
کر شاه پای بغدادی نقره ستاره

شراب عیش نماند پست کار بی پندار
که ز دل بکش و سپهر باد مکن
ز انقلاب زمانه یک مدار که فرج
تدرج بشرط ادب که ز آنکه ز کوشش
که انگشت که کار و کسلی کی با رفتند
ز غیرت لب شیرین بنور زمی پسیم
مگر که لاله بر است بی نیای می سپهر
پساکه پاکه زمانی ز جوی شراب بنوم
نیه نماند اجازت هر اسب شیر
تدرج کبر چون حافظ مگر بشیر طادب

ز دیو بر جحف و دندان و پهر چه داد ما
که نگریم همه نفس جنین که گشتا
ازین نشانه هزاران هزار از دیو
ز کار هر همیشه بد بهشت و عباد
که واقفست که چون نشت شست جرم بر با
که لاله بی و مدار خون و پیر پیش رو
که تازاد و بر رفت همام می ز کف نماند
مگر سیم کین ازین طراب آباد
بنیم باد و مصلوا آب و کف باد
که بستاند بر این شیم طرب دلشاد

عکس روی تو چو در آینه چشم جام است
حسن روی تو یک جبهه که در آینه کز
این همه عکس می و نقش جانف که نمود

عارف سوزنده ال در طبع خستام
این همه نقش در آینه او بودم است
کلیه روح روح حقیقت که در جام است

غیرت عشق زبان همه خاصان میریزد
من ز مسجد طراوات نه خوانم
چکند کز این دوران نرود چون پر کا
در خم زلف ترا و بخت دل از چاه روح
زیر شمشیر شمشیرت کس کس کیست
آن شده ای خواجه که در صومعه بازیم
هر دشمن با من و سوخته کسلی در کشت
صوفیان جمله هر بنند و نظر باز و سا

از کی سر دوش در دهن عمام او با
ایم از عهد ازل حاصل زلف جام
هر که در دایره که در شش را میم است
آه که خواجه برون آمد و در ام است
و آنکه شد گشته او نیک سر انجام
کار ما با رخ ساق زلف جام است
این که این که چه پیش نشسته انجام
زین میان حافظ و سوخته بد نام است

اگر رخسار تراز بر کین و نسیرین و
اگر کسوی تو را رسم نگاهل است
من همان روز ز فرما و طبع بر پی

صبر و آرام تواند بمن مسکین و
هم تواند که بخش داد من غم کین و
که نشان دل کشید با بک شمشیرین و

کج از کرب و کج شامت کایت
خوش براهیت جان از زه عور سبک
بدارین دست من و او این سسروای
اکف غمزه دوران ال طافه خون شسته

بندش او ش بکل کنت غمزه سسروای
دل خرمی امرا بود دوست تصفا
نگشته از بر دکا کت عدم کس طرب
کشت برین مکیان از رقیان کینت
تشنه دست و دلش شاه با از غم
چو میل چشم تو از پیدلان جان می بود
رو عاظمه جو کن ای بیخوب کت کوی

دوشش یزدیم که ملک ایچانه زوند
ساکنان حرم سده غمزه ملکوت

اکثر آن را او شبان بکدامان این
هر که پوست بر او خوش کاسین
خامه کتون که صبا فرود سسروای
وز خزان رحمت ای خواجه تو اعم الین

که تب من جهان طسره غمزه سسروای
درین برکت و کلمه می پستان
بوسه ای لطف تو اتم شسته
دین غمزه سسروای
کد است او ش و باهی تا تو را می بود
چو در حافظ پیاده زار و اسنه
شرب اشاه در غمی کرازی سسروای

کلل آدم هر شسته و بجهانه زوند
بامن فالکسین سسروای

آسمان با برامات نتوانست کشید
چک میخا و خود بر ملت سسروای
نگه ازید که میان من و او صبح امان
آتش آن نیست که بر نخل او خند شمش
ما بعد عرض نید از زه چون نرویم
کس چو حافظ کت شسته از رخ انوین

دوش وقت سسروای غمزه سسروای
یخ و از شمشعبر پرو تو اتم کردند
چه مبارک چری بود و چه فرخنده ششی
من اگر کام رو اتم و خوشدل غمزه
انتف آن روز من فرزه این او
بعد از امر و من آینه حسن رخس
این همه شده و شکر که سسروای
منت حافظه انقاس سسروای

و غمزه سسروای
چون بر بر غمزه سسروای
چو این غمزه سسروای
آتش شسته که بر غمزه سسروای
چون ره آدم سسروای
تا سسروای

دوران غمزه سسروای
بانه از جام حبس صفا تر و اتم
آن شب قدر که این تازه بر اتم
مخفی بودم و اینبار کاتم
که جان چو بر جفا صبر و شب اتم
که در ایجا جز از جلوه اتم
اگر صبریت که آن شمش غمزه
که زنده غمزه ایام شب اتم

رسیده باشد که ایام غم نخورد
من اراده در نظر یار ناک را غم
فینتی شکر ای شمع وصل برده
چو برده ابر چشم بر نه عهده
چه جای مگر و شکایت ز غم گنبد
سرو و جلوس تشبیه گفتند این
حکایت همه بخت را رسیده
ترا که اول از پیشین ابر است آور
برین رواق ز برجه نوشته اند
زهر بان جهان طلع مسر حفا
هر که شد محرم دل در سرم یار نماید
اگر از پرده برون شده دل عیب گنبد
صوفیان را استند از گری فرقه
عشبه شیخ شده و حق خود از یاد برادر

چنان نمائند و چنین نیز هم نمائند
رقیب ترین محرم غم ظاهر نماید
که این صانع تا صبح دم نخواهد ماند
کسی محرم محرم و محرم نخواهد ماند
که نفس خود را بخت آن گنبد خواهد ماند
یار با ده که دوران جسم خواهد ماند
گر گنبد است که غم غم خواهد ماند
که غم زرد کج و درم خواهد ماند
که هر کس کوی اهل سرم خواهد ماند
که بر هیفه مست زرق خواهد ماند
و انکه این کاره است از کار نماید
نگران که نه در پرده پندار نماید
دل تو بود که در خانه خوار نماید
تندی است که آن در سر یار نماید

داشتم دلق و صد عیب نهان پوشیده
انصافی سخن عشق ندیدم خوشتر
چون من ز نزل تا به ابد عاشق دوست
هری ملل کز آن است بلورین ستم
کشت پمار که چون چشم کو که در کس
بتاشاک زلفش دل حافظ روزی

زیر که چهره بر افروخت دلبری دادند
زیر که ظرف کج که نهاد و نشسته
تویند که چو که ایان شیره طرد کن
دعا و عهد مکن باشد از بی سوختی
چای ستم دل یواند زنده استم
غلام هست آن زنده عایت سوزم
بند مردم چشم منت تو طوط خون
بند چهره هر آنکس که شاه خوابان شده

خفته من می و صراط شده ز نار عیا
یا و کاری که درین کسب برود از نمائند
جا و آن کس ندیدم که در انکار عیان
آب حرت شد در چشم کهر بار نماید
نیوه آتش شش حاصل یار نماید
شده که با یادید و جاوید گنبد بار نماید

زیر که آینه ساز از سندی اند
کلاه داری و آیین سروری اند
که دوست خود در شش بنده پروری
دگر که تو که تو بی ستمگری اند
که آدی کج شیشه پروری اند
که در که اصفی کجوب گری اند
دین محیطه هر کس سفاوری اند
جهان بگرد از سنده پروری اند

هزار گشته تا بر کینه ز مو این جا بست
مدار نقطه پیش ز حال تنگ مرا
ز نظم دلکش حافظ کس نه آید که

نقد بار بود آنگاه عسکری کبریا
مصلحتی در این است که یاران کی گاف
خوش گشته در میان سبزه لعل ساق
توت بازی پر میر خندان معروش
یارب این چه ترکان چه ایلر بظن
رقص بر مشرفش ناله ز خورشید باشد
حافظانای زمان را فرم میکنند نیست

اگر آن طایر قدسی ز دردم باز آید
دردم آید بران اسکند جو باران کردار
اگر تیغ سوزن خاک کف پیش بود

نه هر که سر خیزد شد تند روی دادند
که نده گوهر بکده نه جوهری دادند
که لطف کشته سر سخن روی دادند

تا عهد صومعه داران بی کاری سپیدند
بگذارد خشم طره یاری سپیدند
که رنگشان بگذارد که شتراری کیرند
که درین خیل حساری بیواری کیرند
که بر تیر نه هر خطه مشکاری کیرند
حاضر حق کرده در دست نگاری کیرند
زین میان که جوان به کنگاری کیرند

عزیز گشته به پیران سبزم باز آید
برق دولت که بر وقت از نظم سبزم باز
پادشاهی کنیم که سبزم باز آید

خواهم اندر عقبت زنت یاران بزی
که ساز قدم یار برای بکشم
اتقن غفلت حکمت در کج خوارت
کوس ز دورتی از بام معنای بزنم
آرزو مند مرغ شاه چو طایم حافظ

مژده ای دل که مسیحا نفسی تو آید
از غم چه سخن ناله و فتنه یار و کین
ز آتش وادی این زمین خرم و بس
بچشم نیست که در کوی تو آتش کایست
درست را که کوس پریش سبزم آید
که نیست که سر نگه مشوق کجاست
خبر بیست ازین تیغ پیارید که حسنه
چو صده که پنهان از بار ببارم
یا در آید سر آرزو دن حافظ یار اینا

شخصم از بار زنی سبزم خرم باز آید
جوهر جان کج کار اگر کم باز آید
ورنه که نشوونده محرم باز آید
کریم سپهر که در نو خشم سبزم باز آید
همی تا بستم ز دردم باز آید

که ز انقاس خوشش کوی سبزم آید
زده ام کس از زاری سبزم آید
موی بی با سبزم سبزم آید
هر کس اینجا بطریق سبزم آید
که بدان خوش که خورشید نفسی سبزم آید
این قدمت که با کف جرمی سبزم آید
ناله می شنوم که نفسی سبزم آید
چو زنی زنی سبزم سبزم آید
شاه بازی بنگار مکی سبزم آید

چو آفتاب می از مشرق پدید آید
بیم در سر کل بشکند گلانه سبیل
حکایت شب جوان ندان حکایت
ز کار جوان مکن ملک در اطلس
بسی خود نتوان بر دگر مقصود
اگر بفرج نبی بود غنیم طوفان
بیم زلف تو که بگذرد در ترس جان

ز باغ غارض ساقی هزار لاله بر آید
چو در میان تین بوی آن گلانه بر آید
گشته ز میانش پدید بر آید
کوی ملامت صد فصد یک ناله بر آید
خیان بزد که این کار را بر آید
چرا بگذرد و کام هر آید
ز خاک کالبدش صد هزار نامه بر آید

نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید
صاحبش من نیست خاک کوی تو
تپنده نوز آتیه بر نمی آید
مگر روی دلا ام یاد ماور سنا
درین خیال سیر شده زمان گردون
بیم حکایت دل مست با نیم عمر
میت زلف تو شد دل که خوش معانی آید

نغان که بخت من از خواب بر نمی آید
که آب ز تیر کم در نظر منی آید
در خست کامم از دم بسرمی آید
بسی و بجز کار بر منی آید
بلای زلف در آتش بسرمی آید
ولی بخت من شب عمر منی آید
وزان غریب بکوش خرمی آید

زلفت صد کشت دم بر آید
ز بس که دل حافظ رسیده و بکشد
کفتم غم تو و ادم کفایت سر آید
کفتم زهر بانان رسم و فایا موز
کفتم که بر خیانت راه نظر بر بندم
کفتم نیم زلفت که راه عالم کرد
کفتم خشا همو ای که باغ عشق خیزد
کفتم که نوش لعلت مار با شربت
کفتم زمان غمشت ای بی که خوشی آید
کفتم ال رحمت کی غم صبح آید

ولی چه بودی کار که بنسی آید
کنون ز حلقه زلفت بر منی آید
کفتم که ماه من شو کفایت دگر بر آید
کفتم ز ماه و رویان این کار کشته آید
کفتم که شب روست از راه دور که آید
کفتم که در آتیه دست بهر آید
کفتم خاک شیشی که کوی دگر آید
کفتم تو بنده مکن که دست در آید
کفتم خوش جانان کین غم آید
کفتم کس کوی این تا وقت آید

اگر سیاه شین کند و لم شاید
جهانیاں همه که مرغ من کسند از عشق
طبع ز فیض کرامت بر خلق کریم

که بوی خمر از دور آید
من آن کفتم که خداوند آید
که نه بختش و بر عاشق آید

میتواند ذکر است دل بر آن آید
ز آنکه من خدا داد است عجب نیست
چون خوشتر دهو او کوش می آید
نخاه این چین بر سر و لاله عالی مانده
جسده است عروس جهان و کوشن دار
بلایه گفتش ای مانع چه باشد اگر
بخنده گفت که حافظ خدا پیرا پسند

که صفت زینت یار یکت یه
چه حاجت که نشاط است پیا آید
کسوف بخیز دل خوش پس چ روی آید
یکی همی رود و دیگری می آید
که این مجذبه در کوشش می آید
یک شکر ز تو نوشته پیا سایه
که بوسه تو رخ ماه را پیا آید

بر سر آنم که ز دست بر آید
منظور نیست جای صحبت افیاض
بر در بار باب بی پروت و بنا
سخت حکام ظلمت پدید آید
که برای کن که گنج پیا بی
فلاح مطاع خویش تو
تو غم خواه که آفر

است بکاری زلم که غصه سز آید
یو چون بیرون رود از شسته بر آید
چینیشنی که خواهد که بر آید
نور خورشید خواه بود که بر آید
از نظر سره روی که در گذر آید
تا که قبول انفسد و که در نظر آید
باغ شود بسنو و شاخ گلن بر آید

عاطف حافظ

نخل حافظ دین سر چه نیست

که هر که بچین ز درخت سخن آید

کسی که حسن خدا دوست نظر دار
چه خایه نبیند سرمان او سر خط
کسی بویصل تو چون شمع مایه بر فای
پای بوس تو دست کسی رسیده که آید
ز زبانه جگر تو مویلم کی است مایه آید
ز مایه پیر چ که است نیست بس بود
کمی که از ز تقوی تدم بر بوت نشا
دل شکسته حافظ خاک خواهد بود

حققت که او حاصل جسم دار
ماده ای که او به تسبیح بر دار
بزیخ تو دم سسری و کردار
چراستانه برین در همیشه سر دار
که بوی مایه بدایم و مانع تر دار
همی ز بسوسه عقل بی خب دار
بفرم میکده اکنون سر سخن دار
چو لاله دماغ هوای تو بر جگر دار

هر آن کو خاطر جموع و بیاری بازن آید
مهر عم غم تو آرد که بسی بالاتر از عقل آید
و بان تنگ شیرینت که در هر لحظه است
لب لعل و خط شیرین چو آتش آتش است

سعادت تمام او کشت و دولت تمام آید
کسی است تا بوسه که جان در استیغین آید
که نقش خاتم لعش جهان بر یکین آید
بنازم دلبر خود که عشقش آن دین آید

۱۱

چو بر روی زمین باشی تو زانجی نشسته دانا
بخاری مگر ای ستم ضعیفان کجایان
بلکه روان جان دهن اعالی در دهن
صبا از عشق تن زرنی بگو با آن شرفخوا
و گوید بختی تو هم چو حافظ عاشق نفس

ساکش ترا بگریز خاطر که غمین باشد
از لعل تو که بایدم آنکس ستری ز غبار
غناک بنیاید از طعن سودای ال
هر که کند نفسی زین کلک خیال انگیز
جامی و خون دل هر یک کجی آن
در کار کلاب و کال حکم ازلی این بود
آن نیست که حافظ از ندی شد از غلام

خوش آمد گل و زبان خوشتر باشد

که دروان تو اینها بسی نریز زمین از
که هر مجلس غمت فقره نشین دارد
که بند خیز از آن غمین که کنگه خوشتر است
که صد جشید و کجی و غلام کمترین دارد
بگویش که سلطان که ای عشقین را

بگفته ازین سر کفستیم و همین باشد
صله ملک سیاهم در زبر بکنم باشد
شاید که چو اسپ پی خیز تو درین باشد
نقش خرام از غم و صورت کجی من باشد
در دایره تحت از ضاع چنین باشد
کان شاه بازاری دین برده نشین باشد
کان سلف پیشین نام روز پسین باشد

که در دست چو ناز باشد

زمان خوشدلی در یاب دریا
غیبت وان روی در کفان غم
ای با بر لعل کرده جام زین
سپای شیخ در خم خاندان
عجب راهیت راه عشق کجا
رشته اوراق اگر مکرر رسن ما
شرابی بخارم بخشش مارب
زین بشو تو دل رشت می بند
من از جان بنده سلطانم
تجاج عالم آرایش کن خوشتر
کسی که در خطاب نظر حافظ

هر که با خط بنرت سر سودا باشد
من که از خاک کد لاله صفت بر خیم
تو غمزدای گوهر کیدانه کجایی آس
پلی ازین دایره بیرون نه نهند تا باشد
داغ سودای تو ام سر بود با
کز غمت دیده مردم همه در یاب باشد

این هر چه ام آب روان است
چون دل من در پی زنده بودن است
ظلمت و درخشم زلف تو ام بر سر
بخت از بار کجای کف من است

اگرست میل جوی تماشا باشد
که در کبابه ملاقات زنده باشد
کانه زمین سایشه اول شیدا باشد
سرگرائی صفت کرسن فنا باشد

من انکار شراب این چه حکایت باشد
تبعایت رو بخانه خید استم
زاد غیب نیار ز من وستی نماز
من که شماره تنقوی زده ام با وفا
بنده پر مغالمت که ز جسم بر مانده
دوش ازین غصه خشمم که کجای کف من

عالم این سدم عقل کفایت باشد
ورنه ستوری ما تا کجایت باشد
تا ترا خوار زنها با که عنایت باشد
ناگهان ز دوره آرم چه حکایت باشد
پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد
حافظ ارست بود جانی سکایت باشد

نقد صوفی زنده صافی بختش باشد
صوفی که زده روی مست شدی
خوش بود که کف جگر آید بپیان

ای بسافر که شایسته آتش باشد
شاکاشن کز آن باش که سر خوشی
تا سیر روی کوه که در غمش باشد

نار پرورد و تنم ز راه بر دست
غم دنیای دلی خمد خوری باوه کوز
خط ساقی کز این که نه زنده نقش را
الهی سجاوه حافظ ببرد باوه کوز

عاشق شیره زندان بلاش باشد
حیف باشد دل امان که شوش باشد
ای بیای که بخوابه منقش باشد
که شراب زلف آن ساقی کوش باشد

خوشست خلوت اگر یار ما برین باشد
من آن کین سیمان جرم استم
بهای که منقش سایه شرف هرگز
بر انداز خدا یا که در جرم وصال
پایان شوق چه حاجت که تا کف من
بزمای کوی تو از سر بزم و آری
ان سوسن اگر ده زبان جفا

ز من بوزم و او شمع اجمن باشد
که کلاه کاه بر دست ابر من باشد
دران دیار که طوطی مک از زغن باشد
رقیب محرم حرمان نصیب من باشد
توان شافت ز سوزی که از سخن باشد
غریب راه دل که شسته با وطن باشد
چه غنچه پیش تو باش هر بر دین باشد

ز بجزان و شب زرقت یار ام
آن همه ناز و تنم که قران مبیض

زدم این فکال گذشت افکار ام
عاقبت در قدم باد بهار ام

سگاز که با مال کله کشته کل
صبح امید که بد معصفت برده
آن پریشانی شهبازی در از نسیم
با درم نیست ز بد طبعی ایلم هنوز
ساق لطف نمودی قدوت پریمی باد
در شمار او چه نیاید کسی حاجی نظار

تخت بادوی و شوکت خارا شد
که بر آن آبی که کارش تا آخر شد
همه در سایه کیوی نگار آخه شد
فصلی قصه که در دولت پاره آخر شد
که به تیر تو توشش خارا آخر شد
سگرگان قصه چیده شمار آخر شد

یاری اند که کسی نمی چهره یاریان را چه
آب حیوان تیره کون شد خضر فرخی کجا
کسی نمی گوید که یاری داشت حق در کجا
لعلی ارکان مروت بر نیاید سالها
صد هزاران کل سکفت و با کله کله
کوی توفیق کرامت در میان ابله کله
زین ساختش بنیاد مگرش را کوه
شهریان را بود خاک مهر بانیان این

دوستی که آفرید دوست یاریان
کل گشت از ملک خود با دماران
حق شناسان را چه حال افتاد یاریان
تا بن خورشید سعی باه و یاریان
عند پیمان را چه پیش آمد یاریان
کس بچیدان در می آید سواطع
کس نه اند دوق منی میگردد از
مهربانی کس سده آه شهر بانیان را چه

حافظ اسرار آبی کس نمیداند خوش
نسخه با صبا شکفتان خواهد شد
ارغوان حلام عشقی تبسم خواهد بود
این نظار دل کشید از غم چرخان میل
که نمید خراب است شدم خنده بکس
ای که تو شرت امروز بفرود آید
ناه شباننده از دست تو جگر کج
مطر با مجلس است غرظان
کل بریز است غیبت شمرید
حافظ از بهر تو آه سوی اسلیم و جو

از کوهی پرستی که دور روز کاران را چه
عالم پر در کار جهان خواهد شد
چشم کس تقاضای نکران خواهد شد
تا سر آمده کل نوره زمان خواهد شد
بکس و عطر در از است زمان خرا
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
چند کوی که چنین رفت چنان خواهد شد
که سیاه آند ازین راه و زمان خواهد شد
قدیمی بر بود آتش که روان خواهد شد

ساره بدر خشمید ماه بکس
بمن که بکفت زلفت بکس
بیوی او دل بیمار عاشقان چو صبا

دل بریده ما را بقیع مونس شد
بنوعه سله آموز صده در کس
ندای حاضر زمین چشم ز کس

بصد رحمتی ام می شاد اکنون یا
عرب ساری بخت کنون شود معور
لب از ترحمی پاک کن برای خدا
که که تو شرابی سبزه جان سپرد
ز راه میگردید یازان عیان بگردانید
خیال آب خضر است جام خیر و
چو ز غریز و جوهر است شرم آری

کدای شکر کن که میر مجرب شد
که طاق ابروی با پیش منهد شد
که خاطر هم به زمان که شوش شد
که علقه خیزان تو فتنه حبس شد
چه اگر حافظ ازین راهت مغفرت شد
چو عده خوش سلطان ابر الکرسی شد
تول دولتیان کیبایی این رس شد

حاکموت نشین دوش بخند
شاد بر عهد شباب آمد به دوش گدا
صوفی بخون که بی جام قنوجی
سینه میگذشت راه زن دین اول
آتش رخسار کل عزمین بلیل بوخت
گره بیام و سجده که ضایع نکشت
ز کس میخواند آیت انون کردی

از سر چنان گذشت با سر هاله شد
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
دوش یک جرمی عاقل نترانه شد
در پی آن آشنا از همه پیکانه شد
چهره خندان شمع آفت پرانه شد
قطره باران ماکو هر یکدانه شد
حلقه او را دما غلبت لبانه شد

منزل حافظ کنون بار که یاد داشت

مرا هر سپه چنان بر سر برین کجاست
تجیب از بار بار نمود جای آبی کجاست
بحال من همین باشد که بهمان عشق آید
مرا در از دل کاری خیزند بی غم آید
نه اما محبت را بفریاد افشانی
سراصل و جای من ز یاد هر مان سیاه
نشوای انگ نقش غم ز لوج چهره و عا

که اخذت جان که شود کام دل تمام شد
در بیخ زور که در حیت و جو کج خضو
بلا بکنت شی میر مجلس تو شوم
سایم داد که خواهم نشست بارندان
بر آن طبع که بر بوسم زستی آن لبان

وان بر دلدار رفت جان بر جانانه

تقاضای آسانست این دو یک کون
که آه بحر خزان سوی که دون کا اند
کنار و بوس آغوشش چگونه چون
بر آن قسمت که با جازت از آن آید
که کار شرح ازین افسانه افزون خواند
ولانا کی شود کارت اگر کنون خواند
که زخم تیغ و لدا است رنگ خون

بسی خیم درین آرزوی خاوند شد
بسی شدم بکدامی بر کدام شد
شدم بر بخت خویش کسین بلام شد
بند برندی و زوری کشتی ز نام شد
چه خون که در دم افتاد هم چه جام شد

کوی عشق مندی در سبیل راه سیرم
رو است در بر گری طبع کبوتر دل
نشان که در طبع سحر خانده خفته
بزار جلیه بر کجاست حافظانم فکر

کرم بخوبی بشنم نمودم صد اهتمام
که دیده در حوزة سیح و قمار ام
نظم قراب جهانی رفیق تمام بشد
بلان بوس که شود آن نگار کلام و

بایم جویند بر است کیسر
در بحر فنا ده جو مایه
در پایش فنا ده ام براه
هر کس که بریدیم گوشت
غرم دل آنکه چسبند و حافظ

باز از نشان کیسر
تایار را بقصد کیسر
آیا بود آنکه دست کیسر
که کجاست که دست کیسر
جای زنی است کیسر

دل خرمم در میان طریقی بر نی کیسر
خدا را ای نصیحت که حدیث از خطا
صراحی میگوشیم بنیان در مردم در تکرار
من این تالی زرق را بخواهم بویختن آن

زهر و صدیم هم بندش ولیکن در می کسیر
که تفتی در جهان ازین خوشتر می
بیک آتش این زرق در دستوری
که بر میفرودناشنگن بجای بر نی کیسر

نصیحت کوی زندان را که با حکم شکست
از آن درویش بار بار عفا با پای لغت
جیانند و میگوشم که چون همه اندر کس
مجن در احتیاج ما در استغای مغفرت
من آن آینه را روزی به دست آورم مکن
پر خوش صید دل که دی بنمازم چشم
خدا را حق ای منعم که در ویش سر کوی
برین شعبه ز شیرین ز شانه نشسته بجا ام

است از طلب ندادم تا کام من بر آید
بکاشی ترتم را بعد از وفات بنکر
بنمای رو که خلقی و اله بشوند و جبر
از حضرت و دانش آید به تنگ جاسم
جان رلم ز حضرت زرد که از لسان
بروی آنکه در باغ باید جلای رویت

دانش من شک می بینم مگر ساغر غلی کیسر
که غیر از روشنی مکی درین صحرای کیسر
زبان آتشیم دست لیکن در نی کیسر
چو در اینون کوی ای ای که در جوی کوی
اگر میگوشم این آتش زانی در نی کیسر
که کس مرغان جحش را این تو سر کیسر
روی ای کوی سیدانه هیچ دیگر نمک کیسر
که سر تا پای حافظ را چرا در زرقی کیسر

تا حق رسید یکایمان با جان زرق بر آید
کز آتش درونم دود از کفن بر آید
بکاشی لب که فریاد از نرد و زن بر آید
خود کلام تنگستان کی از این کس
بگوشم کای جان از بدن بر آید
آیند شیم هر دم که در چین بر آید

عشق

کویند که خورشید در جیبش قوی بازین

هر جا که نام حافظ در آغوش بر آید

گفتم که خطا کردی و تقدیر پسر نه این

گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند

گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که چرا همه نواهی ماه بگردید

گفتا که فلک بامن بر هر کسین بود

گفتم که فرین برت انگند برین حال

گفتا که شفا از تسبیح بازمین بود

گفتم که می جام طلب خوردی ازین پیش

گفتا که هر صفتت همین بود

گفتم که نه وقت معرفت بود که رفتی

گفتا چنان کردی مگر عمر همین بود

گفتم که تو ای عمر هزار روز درستی

گفتا آنگه دست کردی در هر روز

چیده دم که حسابی در دستان گیرد

چمن زلف هوا نکت چنان گیرد

منور کسنت کل در چین بنموند

انق ز رنگ شفق لوی کلستان گیرد

نواهی چنگ برانسان زنده صفا می

که هر صومعه راه در معان گیرد

شبه سپهر جو زمین سپهر کشد در سر

بدین معنی صومعه انق جهان گیرد

بر غم زان شب شاه باز درین بال

درین معنی زنگاری آشیان گیرد

چه حکمتت که کل در سر نماید روی

چه آتش است که در مرغ صبح خواند

چه بر تو است که نور چراغ صبح رود

چه شعلاست که در شمع آسمان گیرد

خیال با پوشی نیست در سر حافظ

چه ابر تیغ زمان مرصه سپان گیرد

کل سرخ یار خوش نباشد

بی باوه بهب از خوش نباشد

طرف چمن و طواف لبش

بی لاله انداختن نباشد

در قصیدان سر و حال نکلی

بی صورت هزار خوش نباشد

باید بگرکت کل اندام

بی پوست و کنار خوش نباشد

باید کل دل خوشت لیکن

بی صحبت یار خوش نباشد

هر نفس که دست عقل بندد

هر نفس ز کار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ

از بهر تار خوش نباشد

الای طوطی گویای اسرار

سبا و خالیت سکره منقار

سرت بر دولت خوش باو جان

که خوش تقی نودی از خط یار

سخن سربسته کنی با رفیقان

خدا یا زین معما پرده بردار

بر روی مازن از شاخ کلاب
 چه ربه بود اینک ز دور دیده نظر
 ازین اقیون که ساقی در می آسکند
 سکنه روانی بخشند آبی
 بیا و حال اهل دود بشنو
 بت چو عهد و کج نام است
 بستوران کوا سهر است
 خرد هر چند نقد کانیاست
 خداوند کی بجای بندگان کرد
 بر زمین دولت سلطان مقرر

ای صبا کنتی از خاک ره یار پیار
 کشته روح فرا از خون یار کجوس
 تا محض کرم از لطف نسیم تو شام
 یوفای تو که خاک ره آن یار غریز

که خواب آلوده ایم از بخت پیوار
 که میرقصند با هم دست آشتیار
 حرفیان را نه سر مانده دستار
 بر روز میبریت این کار
 بلفظ اندک و متن بسیار
 دل اندر دام ویر صید غدار
 حدیث جان پر کس از نیش دیوار
 چه سجد میش عشق کیمیا کار
 خداوند از آفاتش شکر دار
 علم شد حافظ اندر علم و شمار

بیرانده دل و مهر شده دلدار پیار
 نامه خوش خبر از عالم اسرار پیار
 شمه از نطفات نفس یار پیار
 بی غیادی که بدید اندر پیار پیار

روز کار سیت که ال حمزه مقصودیه
 کردی از زنگنه دوست مکنوی
 حاجی جاوه ولی شیرو جانباران
 سکر ایز که تو در شیر تی مرغ چین
 کام جان تیغ شازده که کردم بیدار
 ولی حافظ کجا از تو همیشه زین کن

ای صبا کنتی از کوی فسقلین آید
 تلب چااصل بار ازین کسیر جواد
 در کبر کج که نظر با دل خویش جک است
 سگزار هم ازین می دوسه غویان
 سابقه شرت امروز بفرود مفلن
 در غری و نسراق غم دل پر بند
 دلم از پرده بشد دوش چو حافظی

ساقیان آن تفریح آینه کردار پیار
 بهر آسایش این دیده غریب پیار
 جبری از بران دل سپر عیار پیار
 با سیران نفس خنده گلزار پیار
 عنقه زان لب شیرین شکر پیار
 و انگش دست و فراب از تر بازار پیار

باز در سیمار عمر رحمت جانی من آید
 یعنی از خاک دوست نشانی من آید
 زابروی عنقه او تیر و کانی من آید
 و کز اینان است مانند روانی من آید
 یاز دیوانان تقاضا خط اما بجای من آید
 ساغزی ز کف تازه جوانی من آید
 کای صبا کنتی از کوی فسقلین آید



بیکست آفرین کل یاران در انتظار
دل بر گرفته بودم از ایام گل و سبزه
دل در جهان ببرد بستی سوا آن
گرفت شد بجز در نقصان صلیح
فرقت جان بدست ندادم شراب کو
خوش بودت فرم و خوش خردم
می خورم بنده که هست این جهان
ز آنکه عیب پستی خلق گریخت
ترسم که روز حشر عثمان بر عثمان رود
حافظت دوزه و کل نیز خورده
صبا منزل جانان کند در بیخ مدار
بگراند که گشتی بکام دل ای کل
حریف عشق تو بودم جو ماه نون
کنو که چرخه قدست لعل تو شینت

ساقی پروری شاه به چن باوه و بی بار
کاری کردی جهت زمان ز دوزخ دار
از فیض جام و قصه جشید روزگار
از کینه دوزه که طالبان بیار
کان نیز بر زخم ساقی گنم نشا
بایست چم زخم بر آتش لگانه دار
جام مرصع تو ازین در شاه و دار
بر قلب با بر بخش که نقد بیست کم عیار
بیج با وفایه پیر شتراب حوزار
بچای بر بخش که از دست برت کار
دزا و بعاشق پیدل خرد بیخ مدار
سسیم وصل ز مرغ سحر در بیخ مدار
کنو که ماه قنای نطق در بیخ مدار
سخن مگوی ز طوطی شکر در بیخ مدار

جهان و هر چه در دست سینه خفته است
مکارم تو با باقی پیر دست
چو که خیر خلیب یکی سخن نیست
غیاثیم بیره حال خوش شود حافظ
بر سف که کشته باز آید بکفان غم خور
ای دل غمخیزه حالت بر شود دل بکن
گر بار غم باشد با بر پشت چمن
دور کردن کرده روزی بر مرادمانش
مان مشو نمید چون واقف نه ادر
که چه منزل بر خط ناکت مقصد نماید
ای دل از سیل نمانناهی مستی بر کند
در میان آن که ز شوق کعبه خوابی آید
حال ما و فرقت جانان دارم
حافظا در کج فقر و غلوست شهبازی

ز این صفت این شکر در بیخ مدار
از در و طیفه و راه صفت در بیخ مدار
تو در بهای سخن سیم و زر در بیخ مدار
تو آبت ایوه ازین دگر در بیخ مدار
کلبه احزان شود روزی کلمات غم خور
دین ال شود بیره یا آید بیامان
خیر کل در کشتن ای مرغ بحر خون غم
ایامیکان نباشد کار دوران غم خور
باشد اندر پرده بازیهای نینان غم
بج رای نیست کار نیست بیامان غم
چون ترانویخت کشتان ز طوفان غم
سر زشتی کند خار مقلان غم خور
جلدی داند ضای حال کردان غم خور
تا بود در عاود در سس قران غم خور

که بود غم میانه در سیم باد که
خون آن روز که باید که میان برام
معرفت نیست درین قوم خدایا
باید که رفت و حق صحبت درین
که ساعد نمودم دایره چرخ گوید
راز بسته باین که بستان کند
بافت مصلحت خاطر مرا بگذارد
هر دم از در بنام که فلک برسان
باز گویم نه درین واقعه حافظ تنها

بجز از حضرت زین العابدین گشت
تا زخم آید در میکه کعب روگر
تا زخم کوهر خورشید در بیدار
عاشق آمد که رام من زنی پاروگر
هم به دست آرمش باز به پرکاروگر
هر زمان یادش این بر سر باروگر
عزوه خوشش این طوطی دروگر
کندم تصدالیش بنام دروگر
عزوه گشته درین باوید بسیاروگر

دولت پرستان باو که باقی است
دلش چون بینه خاشاکش که بود زینا
روزی که نفس زنده دیدار بد
حافظ اندیش کن از نازکی خاطر
روی بنا و مرالو که زینان دل بر سر
برگشته تا باین و مدار آب در رخ
ترک در پیش کبر او بود و سیم دور
در سماع آواز سر فرقه بر انداز بر حق
چنگ بنواز و ساز او بنوا و عود چه
صوت بر رخ زهره باره صافی پیش
در دست کو یار شود هر دو جهان گنج
بیل رفتن کن ای دو دوست و شش
رفته کیم و زهرم آتش آب و گل
حافظه ارسته کن بزخم کبود حافظ

دیگری که بر روز نام من از یاد
ای دل خام طبع این سخن از یاد بر
والکرم تا بلبله فارغ و آواز
بر دوازده کشتن این غلام فریاد بر
پیش شمع آتش بر دانه جان کوگر
بر گشته تو پیش آواز خاشاکش بر کبر
در غمت سیم شمار است خم داروگر
در بنا کوشه روز فرقه مادر سیر
آتش نمود و دم حق تو تمجید بر
سیم از باز بر ز سیم بری در بر
بخت سستی کن و کوروی زمین لشکر
بر لب جوی لاج و کلف ساغر
کو در ام زرد و نیم خشت و کسانم تر
کو بر من مجلس مارک بر منبر کبر

ای هم از فروغ رخسار خندان
از دیده که سرکش چو باران چکند
این کجایم که در دیده او ملکوت
ری از که بار بود غنچه یوسفی بلبل
تاکی بی صبح و شکر آفتاب بدو
اندیشه از غیظ نماندست هرگز
در هر طرف نیست حواشی که گنبد
بی غم زنده ام من و تو ای شب بدو
حافظ سخن بلوی که در صحنه خندان

شب قدرت و دانش نامده
ولا در عاشقی نامت قدم باش
من از زندی تو خاتم تو کردی
دل رفتم و تدبیرم روی انداز
برای هیچ در سخن دل جدا
سلام به خسته طبع الفجر
که در این راه نباشد کار بی
دلو آتش با لاله و الی
تغافل از این تقوا الی
که پس تا یک می نیم شب

و ناخوشی خجاستن باش حافظ

نصیحت بشنو و بیاد نگه
ز وصل روی جهان تنقی بر دار
نغمه هر دو جهان پیش عشاقان
عاشقی خوش و روی لب چو نوا
بمان روم که نتوانی گنبد
چو عمت از تنای صحرای ما کردند
بهرم لوتی نهادم قدح زلف صیدیا
کرم چونک بر آتش نمی بگذاری
می در سار و جویب جده سار
بگفت که صد کن ز زلف او ای دل
دل رسیده مار که پیشش می کرد
پارسان و جویاب فیض او خوشاب
صیبت تو به درین زلمه مکر و اعط

ناب الی و الی و الی

هر این ناصح مشق بگو به دست بر پر
که در کجای عمر است مگر عالم چو
که این معنی قلیبت و آن بهای گنبد
که در درخشان لب لبم در زهر
که در حواشی تیر می سپرد و تقدیر
که اندکی را موافق رضاست هر چه
ولی از کس که غمگانه تقصیر
که نفس خال نگارم عزیز و همیشه
همین سبب است اصحت صبر کرد
که می کشند درین صلف باد و زلف
خبر و بید بخون خسته از زلف
حدود کرم آهنی برین در سیم
که تیان کمان ابروان زلف

چه جای گفته حاج و شکر است

که شکر حافظ با ز شکر خوب طریقه

بر کل شایخ سوره در اصل صبر

لبیک زد که چشم بد از غفلت نبرد

در بحر مایه بر کن ای دل بر روی وصل

با زین شیش من مانده و ما غم بر دستار

دل بسته ایم بر کرم مایه لطف است

ارمانا امید مکن بایه العفو

از دست عینت تو تکلیف نسیم

تا نیست منی نه در لذت حضور

که دیگران پیش تو خوب غرض است

ما را غم نگاه بود مایه سوره

زاد اگر جور و قصور است امید او

ما را ترا بجانم قصور است و مایه

می خوریم یکدیگر و جان و خورنده گوی

کوید ترا که مایه خور که هو العسفر

حافظ حکایت از غم جبران چه کنی

در بحر وصل مانده در غفلت ترا

شرم که دیده بدیدار دوست کردیم

چه سگر گویمت ای کار سازنده نواز

بنیاد منم بلا کج از غم برتری

که گیمای براد است خاک که نیست

ز شکلات طریقت عثمان بن ابی طالب

که در راه بنده نماند از شیب فراز

طهارت از نه بون جگر کند عاشق

تو مال توئی شومس است نیت ترا

غرض که شکر خفت در که حافظ است

جمال دولت محمود با لطف ایاز

اگر چه حسن تو از غیر غن شکر است

من آن نم که ازین غن تا بدی آیم باز

بجای از روح بعد ازین بخت است

چو گوید بیست تم نام زیت بر منی باز

امید قد تو امید استم ز غمت بلند

بسیار لطف تو می شستم ز غم دراز

حکایت شب جبران بد نشان کنی

که نیست سیزده بار با کینه محرم راز

یکدیگر قطره که ایثار کردی ای امید

با که در رخ دولت کنی که شکر مایه

من از نسیم سخن حسن چو حرف بر لب

چو در است درین غن نیت محرم

درین مقام بجای زنی بگر نیاید کیم

درین سوره با آنچه غیر غن تیار

چو حکایت از سوز درون جوی شوم

ز آنکست بر سر حکایت که من شوم

غزل برای مایه صبر فرسوز

دران مقام که حافظ برادر و آواز

نه از سگر گویمت ای کار سازنده نواز

ز روی صدق و صف کشیده با دم سنا

روندگان طریقت ره ملا سینه

رفیق منی چه غم دارد از نیش فراز

غم صیب همان بر ز جنت و جوی ریب

که نیست سیزده بار با کینه محرم راز

ز این سپاس که مجلس شکر است بود

است چو غن جفا می رسد بوز سنا

ای علی بن ابی طالب که کفایت حکایت کردی با بیلان بعد از شکر ای کل نواز

چون که در خاطر قضا کجاست
بر عجم بوسه داید چو ز این حبیب
ملاتی که بر وی من آمد از غم تو
کند غم غم عشق و در عساق و حجاز

که از آنکس خوشتر نیست بر لبه ناله باز
که کید و غم است از این جسم و او با
از آنکس پرس حکایت که من نیم غما
نمانی بکف غمناکی حافظ شیراز

خیزد کاسه ز آب طربک انداز
عاقبت تامل نه دوی غم و شکر است
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
ملک این زود دانی ز نباتی کند
بر و سینه تری را که چون خاک نرم
دل را که ز ناله زلف تو سخت
عمل در آنکس ز دم کامل طرب کند
یارب آن زاده خرمین که چو پریست
چون گل از نکت است او جادویش کس حافظ

بیشتر ز آنکه شود کاسه بر خاک انداز
حالی تغلقه در کسب افلاک انداز
بر رخ او نظر از آینه نیاک انداز
آنگی از جگر خاتم در افلاک انداز
ناله از سینه و سایه برین خاک انداز
از لب جزوتی خانه ز شیاک انداز
اولا پاک شود دیده بران پاک انداز
دود آتشش در آینه اوزاک انداز
این بقا دوره آن قاصد چاک انداز

حال غم وین و لاکه که کوبید باز
شوش ز چشم بی رستان
هر که چون لاله کاسه که در آن شد
بس که در پرده و چاکت کف است سخن
چو غلاطون خم نشین شراب
بگناید ولم جو غنچه اگر
کز دست الهام خم حافظ

وز نفاک سخنم که جوید باز
کز کسبت لکریا بدید باز
زین جناب چون شود بدید باز
بیرشش می تا جوید باز
سر حکمت با که کوبید باز
ساعسه لاله کون بودید باز
گر تو اندیشه بودید باز

یا که گشتی با در شرط شراب انداز
مرا گشتی با ده در با کفن سستی
ز کوی یکیده بر گشته ام ز راه خطا
پیار از آن ی کلموی مشکبوی حافی
اگر چه هست و خرابم تو نیز لطفی کن
ببینم شب اکت از قاصد می باید
همی که روز و فاقم خاک بسیارند
ترا ز نیک سوسو کسرت دل تن حافظ

غم خود و دل و در جان پیش و ناله انداز
که گفته اند کلموی کن و در آینه انداز
مرا و کز کرم با ده صواب انداز
بشارت کسبت حمد در دل کباب انداز
نظر برین دل بر گشته حرمت انداز
ز روی شاهد همه پاره نقاب انداز
مرا یکیده بر در چشم شراب انداز
بلیر و دم زلفش هیچ و سبب انداز

بهر چه جو حافظ ز شکر دولت

بوی و بوی نازک شهاب انرا

ای سر زمان من که هر خوش بر دی با

عاقق را بنام تو هر طغف صدنا

فرخنده باد طالع نازت که در ازل

بر برده اند بر قد سسروت قنای

آن را که بوی عطر زلف تو از دولت

چون نمود کور آتش سوز و السوز

از طغنه وقت کز دو عیارین

چون زر اگر بر نه مراد در بان کار

پروانه را در شمع بود سوز دل و بی

بی شمع عارض تو تو ایلم بود که از

ال از طواف کعبه کوبت و قوف با

وز شوق آن طواف نداد در حجاز

هر دم خون دیده چه جانت در صوف

لی طاق اروی تو نما مرا می از

صوفی ماکه کوبه زنی کرده بود و شوش

بگشت همه چون در میخانه دید با

چون باوه مست بر فرم رفت کون

حافظ که در شش از بساقی شندرا

بر نیاید از تنای بست کا هم نوز

بر اسب جام ملت دردی آساکم نوز

ساق یک هر چه ده زمان آساکم نوز

در میان بختگان منی او خاتم سوز

از خطا کتم شی موی ترا کتختن

بیزنه هر طغنه تنی زان باند اجم نوز

نام حرم نیست روزی بر لب جانان کو

پر تو روی تو را از خلوتم دید آفتاب

در زان و اوست در اساقی لعلت

ای که کنی جان به و تابا شدت آرام

روز اول رفت اینم در بهر لعلت

در قلم آورده حافظ قصه لعلت

دم بر بوده لولی درشت شورا کین

ندای برین چاک تا در میان با

بیکرا که پیش از ملک بر روی کوا

علام آن حکما تم که آتش از روزا

فقیر خسته بدر کاست آیدم رحی

با که با تنف میخانه روشن کینت

باید بر کس تمه تا ج که حشبه

میان عاشق و مغنون بسج حاجت

این را بوی جان می آید از نام نوز

ی دو و چون کس به هر دم بر او نام

چو به جان کین کس کرم از ان جان نوز

جان نهمیست بر دم نیت آه نوز

تا بهر تو پیشه آیدین بود اسب عالم

آب حیوان بچکد هر دم ز سب عالم

در این وعده قتال موضع کس کین

بهر اجم تقوی و خسر تقیر این

کوا به جام کلالی چاک آیدم نوز

نه آب هر زنده در سخن بر آتش تر

که هر زلالی تو نامت بیج کینت

که در مقام ره با شش از قضا کرا

که می زالی بر او بود روز نوز

تو در حجاب حوزی حافظ از نوز

بهر چه جو حافظ ز شکر دولت
بوی و بوی نازک شهاب انرا
ای سر زمان من که هر خوش بر دی با
فرخنده باد طالع نازت که در ازل
آن را که بوی عطر زلف تو از دولت
چون نمود کور آتش سوز و السوز
چون زر اگر بر نه مراد در بان کار
بی شمع عارض تو تو ایلم بود که از
وز شوق آن طواف نداد در حجاز
لی طاق اروی تو نما مرا می از
بگشت همه چون در میخانه دید با
چون باوه مست بر فرم رفت کون
بر نیاید از تنای بست کا هم نوز
ساق یک هر چه ده زمان آساکم نوز
از خطا کتم شی موی ترا کتختن
بیزنه هر طغنه تنی زان باند اجم نوز

کلده اری ز کشته جهان مارا
من و هم همی آهون با مردم با
تقر زرد سس یادش غل غل
بر نشین بر لب ج و کدر عمرین
نقد بازار جهان مگر دوازده
بار با ماست چه حاجت که ما
از در خویش ضایع باشد
حافظ از شرب نعمت کله بی

زین جن سیه آن برود وان مارا
اگر انان جهان رطل کران مارا
ماکر ندیم و کده او پر مغان مارا
وین است رت ز جهان کدران ما
که شمار بس ازین سودوزیان مارا
دولت محبت آن مولی صان مارا
که هر کوی از آن کون و مکان مارا
طبع و بن آب غوغای دران مارا

دلایق تفریح بکوه است بس
که ز منزل جهان سفر کن دروش
هر ای مکن و مالوف یار بیدینم
در کین کشاید عمر بکشور دلی
بصد مصطفی ششین و ساغی کوی
زیادتی طلب کار بر خواس کن

بیر و خیره شیر از و یک است بس
که بر معنوی و کسب طاعت است
از در و ان صبر کرده بکوه است
هر چه در که پیر غان نباهت بس
که این قدر ز جهان کس مال جا
که نشسته ای است بر خواس بس

نکب بر دم نادان به در نام بر
بچ در و در کشت حاجت حافظ
بنت او جهان فرم کن کور و جهان

تو ایل و دانش فضل من کجاست
اعالی سیم شب دور و صحت کجاست
رضای از تو و انعام باوشت بکجاست

ای صاحب که مکن زاری با صلح در آس
نزل علی که باوش بر دم از ماصد سلام
محل جانان به پرسش کده زاری عرفا
من که قولی نصیحت را خواندی قولی با
عزت بگیر کن پرسش کده زاری عرفا
پادشاه کار بازاری نیست ای الی تری
دل غیبت می بیارم جهان چشم تری
طریقان در شکرستان کار افی مکنده
نام حافظ را بر آید از زبان کلک تری

بوسه او بر خاک آن او ای دکن کجاست
بر صدای ساریان بی و با کجاست
کز فراقت سوختم ای مهربان فرهاد
که نهال خسته از بجز کینم بند و بست
بشردان را آشنا به است با یس
در نه کوی عشق تو آن زو کجاست
اچو بشادان ندانند افتخار خود کجاست
در خردت بر هم فریاد میکن کجاست
از جناب حضرت تمام است این کجاست

اوم از تلف سیاست کله خدا کجاست

کجهان را بشده ام پسر و سال کجاست

فرا کجاست

کس با بد و کارگزار اوین کند
 یکی چه بد که از کارش زاریست
 ز ابد از ناسب سلامت بگذران می لعل
 گوشه گیری و سلامت بود بود
 گوشت گوشت درین راه که جان
 کفر از کوی ملک صورت عالی را
 کینش زلف بکین که شکستی کشتا

که چنان من ازین کرده بپشیمان که بیک
 ز جوی تکیشم از درم زانکه میرس
 دین دلمی و از دست بوان که بیک
 شوه میکند آن کس قنانه میرس
 هر که بود به این که بین آنکه میرس
 کنت آن کیشم اندر هم چون که میرس
 حافظ این قصه رازست لعل که میرس

جانانرا که گفت که احوال میرس
 ز این که لطف شامل خلق کریمت
 خواهی که روشنت شود احوال زرتین
 هیچ آنکی عالم در پیشش نبود
 از دلش پوش صدقه نفع طلب غری
 در دست طلب جزو باب غیبت
 ناقص کند و دارا خوانده ایم

یکانه کرد و نفع هیچ شناس میرس
 جرم نکرده مفلوکین و ما بر میرس
 از شمع میرس نفع ز ما بر میرس
 آنکس که با تو گوشت که در دیش را
 یعنی زلفان سخن کیم میرس
 ای دل بر در سخن و نام او میرس
 از با بر حکایت مهر و ز نام میرس

حافظ رسیده موم کل حرفت بوی
 در دلی کشیده ام که میرس
 کشته ام در جهان و آخر کار
 ای چنان در سوای خاک کیش
 من کوش خود از دانه نش که
 سوی من لب چه میگری که کوه
 بی تو در کلبه که ای خوشش
 چو حافظ غریب دره عشق

باغبان که رخ روزی بخت کلبه
 ای دل اندر بند زلفش از پیرشانی نال
 با چرخ لغت در شش ماه انظار ما
 در عالم سوز ز انصافت نمی چرخ
 کینه بر تنوی و دانش در حران کلبه

در باب نقد وقت ز چون چه بر میرس
 ز هر جوی تشنه ام که میرس
 و بهری از بر نیه ام که میرس
 میرد آب دیده ام که میرس
 غمناک تشنه ام که میرس
 لب علی که نیه ام که میرس
 به نمان کشیده ام که میرس
 بقای رسیده ام که میرس

بر حقایق خار جران به بلبل میرس
 ز رخ نازک چون به ام آفتاب میرس
 هر که روی با من در جسد سبیل با میرس
 کلاهک است که تیره و تامل با میرس
 از در که صد هنر دار و لو کل با میرس



ناربان بر کس تشنه اش با کشید
ساقی در دوش ساقی نقلی سبک
کیست یا حافظ نوشته با ده ای آواز سنا

ای دل توریده که زمان جبهه کاکل ماید
دور چون بر عاشقان افتد تسلیم
عاشق نیکن چرا چیدن سخن ماید سخن

مگر نیس عدالت که کهن شد مایه
در پای عدالت که عاشق بکشد
جای است که خون موج زند در لعل
بیل از قیض گل آموخت سخن ز سر زین
ای که در وجه مشو نه نامیک کردی
آن مغز که صد قافل دل همه آرد
صحت عیانت که چه خوش افتاد ای
صوفی بر خوش ازین دست که کج کرده کلان
چشم حافظ که بیدار تو خود کرده بود

کل در آینه که چون غمزه کند در کاش
خواه آنست که با غم غم خسته کش
ز تقابین که گرفت میکند بارش
این همه قول منزل بقدر در نهانش
بر صد زبانش که سری میکند دیوانش
هر جا هست فدایا بلاعت در آن
جان غم غم ز راست ندر مکرش
بد و جام در آشتت شود دستار
نایز روز و محاسن بجز آرش

بد و با ده قند کبروی ربای مایه

بیوی گل نرسی مردم صبا می مایه

کرت هو است که چون هم بر غیب کی
چو بر سادک شفقت می جو کند
کینیت که همه ساله می پرستی کن
چو غنچه که چه فرو بسکت کار جهان
و غامضی ز کس در سخن نمیشوی
در محاسن پیکار جهان شری حافظ

پیاو همدم صادم جهان غمای باش
بنوش و منتظر رحمت فدای باش
سده ماهی خور و نه ماهه پارس باش
تو هم چو باد بهاری که کشتی باش
بهرزه طالب سبک سبک کیمیا باش
ولی حاضر در زمان اشکای باش

اگر رفیق تیشقی در دست پیمان باش
بکلیج زلف پریشان بتابد
کرت هو است که با خضر عشقین با
کمال دلبری و حسن از نظر مایه
رموز غنی تو از می به کار هر غنیت
ظرفین خدمت آیین بندگی کردن
تو شمع انجمنی یک زبان و یکدلی باش
در بصدی هم تنج بر یکش ز نهان

حریف خان و کربا به کله تن باش
مکو که خاطر عشق کو پریشان باش
نمان چشم سکنه چو آب چو آن باش
بشوه نظر از ناظران دوران باش
پیاو نوکل این بیسل تر طوفان باش
خدا بر که رنگین با و سلطان باش
خیاب سوزش سردانه بین و خندان باش
و از بچه با دل نکرده تشنه باش

مرحوم حافظ وارده است این کلمات

ترا گفت که در روی خجسته چهران باش

باید آید و دل مشک مرادش جان باش

این سوخته را طعم اسرار همتان باش

زان باوه که در سبکه عشق دروشند

ما را دوسه ساغر زنده و کور مضامین باش

در ظرفچه چو آتش زوی ای عارف سالک

جدی کن و سحر حلقه زندان جهان باش

تا بر دلش از غصه بیاری نشیند

ای سبیل بر سبک از غنچه نام روان

آن باری که گشتا بتمام دل مکران است

کو کیم رسم اینک بسلامت مکران

خون شده از حسرت آن لعل زوایا

ای در جرح محبت بهمان مهر و نشان باش

حافظ که هوس میکند مشغول جام جهان

کو در نظر آصف بخشید مکان باش

بجز زانق غم رسید زنده کوش

که در شاه شجاعت می دیر بوش

نداند که اهل نظر ز کمره سبقتند

هر از کونه سخن در دهان و لب خاند

به بانگ و چنگ بگویم من آن حکایا

که از نفس آن دیکه سینه نیز جوش

شراب خاکینی از ترس محبت خردند

بر روی یار بوشیم با یک نوشانوش

ز کوی میگردد دوششش بوش بر دند

انام و خواهیم که سجاده بکشند بر دند

ولاد لالت خیرت کم زاده بخت

مکن بفق بیانات و زنده هم محوش

رموز مصلحت ملک خردان دان

که ای کوشه نشینی تو حافظا خوش

محل نرجسیت رای ابروش

چو فیض از و طلی در صفای سیرت کوش

بجز نشانی جلالتش سنا و در نظر

که است کوششش محرم بدم محوش

دوشش پنهان گفت با من کار دانی

کجا چنین پنهان نمانه ارازه محوش

گفت آسان گیر بر شو کار با کز روی

بخت میکرد جهان بر در بخت کوش

و اینک هم در او جامی کز ز غش فلک

زهره در در نقش آمد در بطر زمان کوش

باید چنین لب سخنان سپاو جام

نه کرات ز غمی رسد آبی چو چنگ اند کوش

تا کند زی آشنا زین پرده را زی نشوی

کش تا محرم نباشد جای بیخام و سر کوش

کوشش کن پند ای سپروز بهر دنیا محوش

کفتمت چون در صد شی کز تو ای دانی

در جرم عشق ستوان دوزم از کنت

ز اینکه ایجا عواض حتم باید بود کوش

در براط مکتبه دانی خود فردی شرط

یا سخن دانسته کو ای روحاقل با تو کوش

سایه ای ده که زنده بهای حافظم کوش

حرم صاحب قرآن جرم بخشش کوش

ببر در این قرار و طاقش
نگاری چاکلی سبک برین
ذاتش سوادش
چو سراج نونم آسوده خاطر
اگر بوسه کردد اسخوام
دل روین وقت جانم سیر است
دوای تو دایرت حافظ

بستگین دل بین باکوش
حرفی موشی ترک قبا پوش
بان دیک ایلم فرغم خوش
گرش بچو قبا کرم در خوش
مکروه نهری از جام فراموش
بروشش بر روشش بر روش
لبش لبش لبش لبش

شراب است تو اتم که مردا مکن بودوش
پاروی که نتوان شد ز مکر آسمان این
کنده صید برای بچکن جام سیر است
بیکرون بد رویش نمانی ز کاش
بیان دوری صانیت راز و مهر
سلاط و هر وون پروردار و سدا
کان ابروی جانان می چسب از حافظ

مکرم بر آیم ز دنیا و شر و خوش
مبغبت هر چکی در رخ سلسوش
که من بگویم این محرابه تمام بود ز کوش
سیمان با جان خشت نظر نوردوش
بشرط انکه تمامی یک طبعان دل کوش
مدان هر سه ازادی بنوازش و خوش
و یکس خنده می آید ازین با روی بر روش

بانی از کوشته بخاندوش
عفو الهی بکند کار خوش
لطف خدا بیشتر از فرم ما
این خود خام محب ز
اگر چه و حاصلش ز بکوشش و نه
کوشش من و صلفه کسوی یار
داور دین شاه شجاع امکا
ای ملک انورش مرادش بره
زندگی حافظ زکی است صیب

کنت خسته کنده می خوش
نرود جنت برساند خوش
کنده ترسب ز چکوی خوش
تای لعل او روش خون کوش
هر قدر ای دل که توان بکوش
روی من و خاک در می خوش
روح ندش صفت کوشش کوش
وز خط چشم بدش در کوش
در نظر پادشاهیت کوش

ای همه شکل تو بطبع و هر صای زوش
چو کلن برک طریقت و جو زوش
بیشه و نماز کوشش من خط و خان ز کوش
هم کلستان خیالم ز تو پر روش و کوش
وروشش که از سیل ملائیت گذر

دل از غوغایا قوت سگر خای تو خوش
چو هر و چینی جمله سربانی تو خوش
چشم داروی تو زیاده و بالای تو
هم شام و دم از نلف کوشی تو خوش
کردم ام خاطر خود را به تنای تو خوش

پیش چشم تو بپرسم که بر آن بیچاره
در میان طلب که چه زهر تو خط است

یکند در دم از رخ ز پستی تو خوش
میرد حافظ سیدل بولالی تو خوش

کنار آب دلی سواد طبع شو باری خوش
الای دولت طالع که نذر و صید
هر آنکس که در خاطر عشق و لبرای بار
عروس طبع از نورش که کبر کی بشدم
شخصیت غیر آن در او خوشدلی
ای که کما بخت ساقی را نیابز و
بمغلت برنده حافظ پیا با نایجا

معاشره لبرترین و ساقی کلغذاری خوش
که در کلاه این روش که داری کار داری خوش
سندی که بر آتش نه کار داری خوش
بود رفتن ایام بدست اندک کاری خوش
که مناب لغز و بخت و طرف کار داری
که نمی میکند با عقل می آرد غافل خوش
که شکو لان خوش باشد پیا ناز کار

در غم یادش خطایم خرم خوش
صوفی که چه صورت با یای چشم
احوال هیچ و فاضی شرب الی بود
گستاخ کفایت سخن که چه غرضی

عزتی بخواه پیش شد و حافظ پیا که خوش
تا دید بخت که بسوی کند بدوش
کردم سوال صیدم از بزم میسر خوش
دو کس زبان تو که در می خوش

ساقی بر مای زود و در جی من
عزت مطلق و جوان تو زیب
تا چند شو شمع زبان آوری کن
ای بخت به صورت جوی که شال
چندان مانده خرقه اندک بخت قبول

نگار کن که خون دل بر جوی خوش
خندم بجز خرم برین کرم بکوش
بر اندام او رسید ای شبت خوش
ناریده هیچ در دهوشین هیچ کوش
بخت جوانت سبب از نک است بر نرسد

ما از غمده ایم درین شهرت خویش
در ششم ز طبیعی چه خوش آمد که می بود
کای کل نشا در بخت که آن نازند
از بس که دست می کنم در آه می شوم
خواهی که بخت دست جهان ز تو بگذرد
که مریخ خیر خاد نه بر رنگ زنده
ای عارف را مراد میسر شوی بلام

هر کوشیده باید ازین در طرخت خوش
کل بمن کرده کوش ز شتاب درخت
سیا زنده روی نشیند بخت خوش
اگر نوم جو چکل تن بخت خوش
بگذرد ز عهدت در بخت خوش
عارف کتب ترکند ز کتب خوش
حافظ تو تیر و دور کاغذی کفایت خوش

دلم بریده شد و غافل من در پیش

که آن نگار می گشته ز اچه آید پیش

بنام آن که شمع حقیقتش را
چو پدید بر ایمان خویش می آردم
خیال حوصله جرمی ز تو میباید
بگوی میگوید که بیان و سرگشته ایم
ز آستین طیبان سرگشته ایم
نه طر فخر مانده ملک اسکندر
تو بنده کله از پادشاه مکن مایه
بدان که ز سر دست هر که حافظ

که آب صبح زنده نوزدش زین برایش
که آن بخت جان از بخت کایه گزین
چنانست بر سر این قطره حال اندیش
چرا که شرم من آیدم ز حاصل خویش
اگر چه بخت بدستی نماند ز دل برایش
شمار بر رویای و در مکن در پیش
که شرط عشق نباشد نکایت از کلم
خویش بکف آورد بخت خانه کن پیش

صوفی کل کین در مرقع کار خویش
طلحات و شیخ دوره آینه خلیفه کین
ز اندر کانه نشاء و ساقی می خورد
را هم شراب لعن زای مرغان
یارب بوقت گل گشته بنده مکن
ای مکرره بشرب مقصود بره

دین زنده خست را ای خوشگوار خویش
بیخ و طبعان بی و ملک خویش
در حلقه چمن نسیم بخار خویش
خون مرا بجاده ز کفان با خویش
دین با جو اسیر لب جوی با خویش
زان هر قطره مکن خاک را خویش

سکه بایزوی که روی ترا چشم من
ساقی جو خوابه نوشت کینه باوه صبح

خوشنما زده وضع بی ماسش
ز کن ما و با صد لوح حسن اهد
میان جعفر آبا و مهلتا
بیش از آن فیض روح گدشی
صیادان بولی نکول است
مکن پیدا ز این خواهم خدا را
کوان شیرین پر خنوم بریزد
کی آمد شکر مصری بشیر از
چرا حافظ چه می زبیدی از خمر

مجموع خوبی و لطفت رخ هم خویش
یار من شاه طغفالت میاری رودی

باز ای صفا و لطف خدا زنده کار خویش
که جام زربخا حفظ زنده و آری

خداوندانکه دارد از زواش
که عمر خضر می بخش ز لاس
عمر آفرین می بخشد شمش
بخواد از مردم صاحب کاش
چو ای الکی چو نیت شمش
که دارم عسرت خوشنما خویش
ولا چون شمس با در کج خویش
که شیرینان زارند انتقال
بگردی شکر ایام و صاش

یکیش مهر و وفایت خدا با خویش
بگذر از دم و در شمع بنامه گزین

شرفا فطامه پیت النول هفت
آفرین بر نظر دگشت و نظم بخش

کی برکت صبا زلف بفرانش
برکت که پیوسته تازه شد هاش

کجاست هر نیمی تا شرح عرقم
که دل چه میکند از روزگار هجرانش

برید صبح و فاما نم که برود دست
ز خون دیده با بود مهر عنواش

زمانه که ورق کل مثال روی لوتسا
ولی ریشتم تو در پتخه که پنهانش

حال کعبه مگر عذره روان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در سبایش

تو خسته نشد و عشق ترا که این دید
تبارک الله این ره که نیست با تاش

بدین شکسته پست لطف که می آرد
نشان یوسف دل از خیره خدایش

بگیرم آن سر زلف و دست خواص
که او دامن است از زنگنه سبایش

بگیر زلفش و با پایش بگو حافظ
که گشت در انظار مکیں مگر دستش

نیست که از کند سر زلف تو خلاص
یکدی عاشق مکیں و تری ز قصاص

عاشق سوخته دل تا بد پیمان
برود در عرم دل نشود خاص الحاص

نادک عمره تو دست بر آوردیم
حاجب بروی تو بره که وار زان خاص

من جان بگو از نیک بگو از هم دل
که نیک بدست نزاره کوش

بوی شیر از لب بچون کشی آید
که چون بچکله از شیره چشم نهوش

از بی آن کل بر بسته دل با رب
خود گماند که ندیدم درین جنب کوش

باید دلوار من از طلب برینان شکند
برود ز دوری جان واری خود ما کوش

چاره ای که چایک و شیرین دارم
که چنان حلقه بگو نیست بر چهاروش

جان بشکرانه که هر حرف که آید در
صدف دیده حافظ بود از ارم کوش

یارب آن کوکل خندان که پیرای
می بایم بخواه چشم خود چو پیش

که از کوی زلفت لبه ز طوره
دور با دافت دور فلک از جان

که بر نزل سلی سستی ای او صبا
خرم دارم که سلامی برسانی ز نش

بارت فدای کبکی کن از آن کوش
جای لعلی بگرایست هم بر نش

چون دلم حق و وفای خط و خاست
خرم دارم از آن حلقه بفرست کوش

در مقامی که بیاد او می کوشند
غله آن مت که باشد خراز خویشش

غزال از روی خنده نشاید اندوه
که این آب جز در رخت بدر با کوشش

هر که ترسد ز طلال انده غمش ز خلاص
بر ما فدایش با لب ما و نشش

نخاست

بهر اداری که شمع صفت از شرق
آتش در دل دیوانه مانا کند
کیستی شمع عشق تو تن خاک می
قیمت در گران مایه چه امانت عوام

کرده ایشان خورشید ز روی اهل
که چه بودیم همیشه بهوایت ز ما
ز رخالین کند در چند بود چه در صفا
حافظا گوهر یکمانده در کواص

حسن و جمال تو گرفت جمله جهان بطول
کرب روح پروردت کل سکر بگذرد
دین روی تو بر هر خلق است
از رخسار تبت نقش خورشید مدام است
باز تو بر آری کرده خجل شد آفتاب
بوسه بچاک پای دوست که آید

شمس خجل شده از رخ خورشید ماه
کی دل منم من بسته بود این مرض
سجده در که تو بر جمله ملک است ز من
هم چون زمین بختین مانده ز بر ماه ارمن
وزند و قامت تو شد زینت زینت آینه
قد شوق حافظا با در ساندت برون

کرد عذار یار من تا بنوشته در خط
از هوس لیش گران ز آب حیات تو
که غلامی خودم شاه قبول کنی

ماه حسن روی در است تمام در غلط
که زوان زوید ز دم شراب هم خط
تایب سارگی هم بنده در بندگیش خط

کربوات میدهم بهر وصال جان
آب حیات حافظا کشته روان

گاه باب یکم از عشق او چو خط
کس بهوای عشق او شکر گفت از خط

ز چشم بر رخ خوب ترا خدا حافظ
بیا که نوبت صحت و دوستی و صفا
اگر چه خون آلت حوز و اصل من
زلف قد بان دل بند و جان کبریا
پایخان ز غری خوب تازه و تر و جوان

که کرد جمله میگوئی بجای ما حافظ
که با تو نیست مرا چنگ و باجر حافظ
بجان من ز بیم بود خون بسا حافظ
اگر هستی این بند و این بلا حافظ
که شورت فرج بخش و غم زد حافظ

متم بحمت جاه و صلاح به شجاع
خدا بر ایم شمت دشوی خرقه و بید
ببین که نفس کنای روی تو در چنگ
ببشاشی نظری کن بگر این نیست
ببین چه جام تر نشسته ام روی
چون چهره حافظ خدا جدا کنی و

که نیست ما کم از بهر مال و جاه و نفع
که من نمی شنوم بوی خرازین او وضع
که کی در خفه نغمه و استماع سماع
که من غلام مطیع ز یاد شاه مطاع
بمی گویم ز بوی می و بعم صمد اع
ز خاک پاک که بر پای شاه شجاع

بزرگترین که در نزد شاه شجاع
باری که در خوشی شغل اسیر و
صراحی و عربی خوشم رو دنیا بس
ز بجم بخراجات میفرستند عشق
نرمی خردایم غیر از خم نیست
ز زده حافظ و طعانات اول شام

باده ان که ز صوفی که کاخ ابداع
برکت آینه از پرب افق جود دور
در زده ای طریقه که جبهه ننگ
چنگ از غنچه آید که کی شد منکر
وضع دوران مکر و ساع غرت بر
طرح شاه دنیا همه پندت در فای
عجز و طلب از نفع جهان طلبی
منظر لطف از دل بروشنی چشم اهل

جز نیست باکم از بهر هیچ جز نواع
رند کاسه در ویش تر فیض شجاع
که غزاین همه اسبب تفاوت نواع
حریف با و رسید ای نیت نواع
کار دم تجارت ازین که اوج شجاع
سازد در غرظوان می رود بساع

شع خا در نکتد بر همه اطراف شجاع
بنامه رخ کتی بسره ابدان انواع
ارغنون سب ز کند زهره با همک
جام در تهنه که بد که کارفت شجاع
که بهر حالتی اینست و هیئت اوضاع
عاز فان بر سر این رشته بکیند تران
که در جویدت عطشش که شجاع
جامع علم و عمل جان جهان شجاع

درد نای عشق تو مشهور جانانم جو شمع
روز و شب خوابم نمی آید چشمم غم
که در صدم زدم شد چون موم در دست شمع
رشته غم بقرص غمت بریدید
که گشت اسکت کلکوم نبود کی ام
پس چه کیفی باقیست با دیدار تو
در میان آب آتش هم جانم سرگرم
بی جمال عالم آرای تو در دلم جو شمع
سر از دم کن تنی از وصل تو ای نور چشم
در شب جهان بر ابرو انداختی حسرت
آتش مهر و حافظ را غیب در سر گرفت

سحر بر روی کل و یامین شدم در باغ
بچهره کل سوری نگاه میگردم
چنان حسن و جوانی خوشترین نمود

بمشنید کوی سربازان زندانم جو شمع
بیک در بهاری جسم تو که بایم جو شمع
تا در آب آتش غمت که از نام جو شمع
هم چنان در آتش مهر تو قدم اتم جو شمع
کی شدی روشن کسرت از نهادم جو شمع
چهره بنامه با تاجان بر آتش جو شمع
این دل زار و زار اسکت ما اتم جو شمع
با کمال عشق تو در دلم تقصام جو شمع
تا صند کرد و داد دیدارت ابرو جو شمع
و از نه از دوشن جهانم از نام جو شمع
آتش و کرباب دیده بنام جو شمع

که تا جو بیل سید کنم علاج دماغ
که بود در شب تناری بروشنی جو شمع
که داشت از نام بیل هزار گونه فرغانه

کاشه کس غنا بجزت آتش از چشم
کی جو باد پرستان صراحی اندر دست
زبان کشیده بر تیغی جو سر زرشک خون
نشاط عیش و جوانی کل غنیمت دان

طالع اگر دود دهد پیش آردم کعب
طرف گرم ز کس نیست این دل بر آید
چند بنا بر دردم مهر بنان سبک دل
از غم ابروی تو ام هیچ کاشی بنویس
من خیال زاهدی گوشه نشین طرز زاهدی
ابروی دوست کی شود دست بر سر
بی خبرند زاهدان نشین طغان و لا تقل
صفتی تهرین که چون لقمه بنه میخور
حافظ اگر قدم نهد در ره خاندان بچند

نماده لاله ز سود ایجان و دل صد آغ
کی جو ساقی مستان کعبه کفره ایجان
و نان گشته ده شقایق جو مردم انعام
که حافظ بنو در رسول غیر بلا غ

گر کبکتم زهی طرب در کعبه زهی شرف
که چه صبا می برده قصه ما هر طرب
یا در دینکند این سپهر آن تا
و ده که درین خیال کج عمر نوزده تلف
بنویس زهر طرب نهدم یک کج زود
کس ز دوست زین کان نیز ادرده
ست ریاست شتاب داده بد و لا
باردش از باد آن حیوان محسوس
بر رفته دست شود دست شکر بخت

زبان خامه نداده در میان سراق
زین نخل خیالیم و هم غنای شکیب
ایرین دست عزم که در امید وصال
چگونه باز کنم ببال در هوای وصال
سری که بر سر گردون بخرفی سووم
کسوتی چه چاره که در بحر غم بگردان
بسی نمائند که گشتی عرق شوق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان کعبه
ملک چو دیدم سرم را اسپر خورشید
ز سوز شوق دلم شد کباب ده جوهر
بسی شوق برین راه سپهر شدی حافظ

کسی با جو من خسته تنگای سراق
غریب عاشقی کی نفس در درگاه
از دست من آفت ز آقا کبکتم

و کز شرح اہم با تو داستان سراق
قرین آتش حیران و هم سیران سراق
که ریخت مرغ دلم بر در آستان سراق
بسر رسید و نیا بد بر زمان سراق
بر آستان که نهادم بر آستان سراق
تا تو زرق جسمم ز بار بان سراق
ز موج شوق تو در بحر سیران سراق
تم و کیس قضا و دلم ضمان سراق
ببست کردن جسمم بر میان سراق
علام خون جگر بخورد ز خوان سراق
ببست جگر دلی سراسر سراق

که طرم من بکعبه نشد در ملک سراق
کشیده غنمت ایام و دانهای سراق
ز آب دیوه دم باز خون بسای سراق

کار در حکیم حال دل که گویم
فراق را از فراق تو مبتلا شدم
فراق و جگر که آرد در همان کار
ازین جهت من وصافچه چو شد لادن

که دامن بستاند دهد سزای سزای
چنانکه خون بچکایم ز دیدن سزای
که روی جرسید با درو خان مان
چو میل جری سینه نم نوالی سزای

مقام امن بوی عشق رفیق شفیق
جهان و این جهان جمله سحر طرب
اربع نورد که تا این زمان کدام
کجاست اهل قی تا کند لالان خیر

کرت تمام میر شود زنی تو رفیق
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
که مایه دوست بر دیم ز هیچ طرفین

باشنی رو و فرصت شمر غنیمت دان
حلاوتی که ترا در چه دهنده است
اگر چه سوی میانت بگون من برسد
ندای خنده ساقی هزار جان انام
چنانکه توبه ز لعل نگار و خنده جام
اگر بگفت عشق است اشک من چه

که در کین که نترند قاطعان طریق
کنند او زنده صد عمر در کفر تمسبیق
خوشست خاطر م از فکر این خیال
که نر کند لعل از شراب بچو عشق
حکایتیست که عاشق نمی کند نقدی
که هر خاتم ختم منست محرم عشق

بخندد کنت که حافظ غلام طبع توام
اگر شراب خوری جود نشان بر جان
برو بهر چه تو داری بخور و بیخ بخور
بجاک پای توای سر و ناز ز روین

برین که تا یک خدم می کند تحقیق
در این کناه که نفعی رسد بفرج جاک
که چیدریغ ز نذر و ز کار تیغ بکاک
که روز واقعه پاوا یکم از سره خاک

چه از زنی چه بپشتی چه آوی چه
منه من فلکی راه دیر شش جیتی
ز بی دست خیز طرند نیرند و عقل
براه یکده حافظ خوشش از جهان

بندیم همه کس طریقتت است محاک
چنان بست که رست بر دهم
ساده تا بقیامت خراب طهرم تا
دعای اهل دولت یاد من دل پاک

هزار دشمنم ادبی کنند نقد بلاک
مرا امید وصال تو زنده میدارد
نفس نفس که از باد بشنوم تو
رو و جواب و چشم از خیال و بهشت
اگر تو ختم نبی بودم به از هر صدم

کرم تو دوستی از دشمنان توام
و گرنه صد هم از بجز نسبت به ملک
زمان زمان حوکی از غم کنم ایسان جان
بود بصورتی اندر خزان او خاشاک
و اگر تو زهر می بر که دیگران بر پای

بضر بسفک قتل حیاتنا ایجا
ترا چاکه تویی هر کسی که بیند
عنان کج که میسزنی بشنیم
بچشم خلق غریز جهان شود حافظ

باقی روحی تند طاری آن بگشود
بقدر رویش خود هر کسی کند او را
بسر کمر سرد است نه ارم از فترت
که بر تو نمند روی مکنست بر خاک

ای دل ریش مر اباب تو حق مکن
تویی آن که هر با کیسه که در عالم کن
در خلوص منت از دست سگ خجرت کن
گفته بودی که شوم ست در بخت بزم
بگشایسته خندان و شکر بریزی کن
بهر چه بزم زخم از غم بر ارم کرد
چون بر حافظ خورشیدش نگذاری بار

حق نگذار که من میسیر دم اندوه
بزرگ خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
کس عیار ز خالص شناسد چو ملک
دهد از عهد شد جهان در ویدیم وید
خلق ترا از دهن خویش مندا از مکت
من زانکه که ز بوی کشم از هر ج و فلک
ای تربیب از بر او یکد و قدم دور کرد

شمت روح و در او دمت بر حق
احاد با مجال الحیف نفس از زل
حکایتش جوان زو کذا را ای دل

چاکه بوی ترا میم ای نسیم شمال
کرمیت صبر جمید در اشتیاق جلال
بگر آنکه بر کفش برده صبح وصال

چو بار بر سر صلیب اعذر زینچو
بجز خیال دهان تو نیست از دل مکت
چاکه پرده بیکلیر ز کاری چشم
علا مصلحتی می نمایم از جانان
تستیر عشق تو شد حافظ غریب

توان گذاشت ز جور رقیب در حال
کی میا چون دوری حسیل حال
کشیده ایم بر بجز کارگاه حسیل
که کس بکند نماید ز جان خویش مایه
چاکه بگردد ز کن که خون است صصال

خوش خبر باش ای نسیم شمال
بیا که سلی و من بدی نسیم
عصره بزم گاه خالص ماند
عفة الدار بعد عایه
سایه کفت جای شب بحر
نصه العشوق لا تقصام لها
ترک مایه کس نمی مکره
فی الکمال الجلول ثبتتی
حافظ عشق صابری چند

که بیا میسر زمان وصال
اوج چمن بنا و کیف الحال
از خرفیان رطل لال مال
فاسلوا حالها عن الاله
تا چه باز ندرت در آن حال
فصحت بنیسا کسان مفا
آه ازین که بر باد جاوه و جلال
صرف الله عنک عین کمال
ماله عاشقان خوش است حال

اگر کبوی تو باشد در مجال وصول
زاد برده ز من آن دو سبیل رضا
چو از جواهر مسر تو صیقلی دارد
من شکسته بشود زنده کی با بزم
چه خرم کرده ام ای جان و دل کجی رفت
بر که تو من بی تو ای بی ز روز زور
کی شوم کلیم چون روم چه جاره کنم
خراب تر ز دل من عمر تو جای می آید
بر عشق بساز و خموش کن حافظ

رسد بدولت و صفت نوای من به دولت
فراخ برده ز من آن دو کس کجول
بود ز رنگ حوادث بر آینه مقصود
در آن نفس که ز تنعت شوم مقبول
که طاعت من بدین نمیشود مقبول
بجایب نزارم ره خروج و دخول
که کشته ام ز غم تو جور و ز کار معلول
که ساخت در دل شکم فراز گاه ز دل
رموز عشق مکن فاشش پیش این غم

در ای جهان نصرت زین ضرورت
ای در که اسلام پناه تو کوشده
تعیینم تو بر جهان خود و اجیب و لازم

بی این مظهر ملک عالم عادل
بر روی جهان روزنه جهان در دل
انعام تو بر ملک ملک فایض و شایع

روز ازل از ملک تو یکقطره سیاه
خورشید چو آن خال سیه بر بدست
شاه ملک از بزم تو در نقش عیانت
بی نوش و جفا کینه که از زلف کدکته
درد زنگی یکسره بر منج عدل است
حافظ تو شاه جهان قسم قیمت

هر نکته که گم شد وصف آن شایع
گفتم که کی بخششی بر جان ناوانم
صلح بر سر دار این کمر خوش بر آ
دل داده ام بسیاری شوخی بکن نگاه
در عین کشته گیری بوم چو چشم
از آب دیده صدمه طوفان تو بوم
تحصیل عشق زندی اسان نمود اول
ای دست دست حافظ تو بدم حرم

بر می آید که شد عمل سایل
ای کج کمن بودی آن مندوی متیل
است طرب از دهن این بسکول
شد که من بر خواه گرفتار سائل
تو من باس که ظلم منور است
از بهر میت کمن اندیشه باطل

هر کوشیدند کند در سایل
گفت آن زمان که بنوا جان در سایل
از شایع بر رسید اشال این مشال
مرضیه النجا محموده الخضایع
الکون ندوم چوستان برابر وی
وز لوج سیندم ز منتت کشت زایل
آفر برخت جانم در کب این قضایع
بایر کینم ادر ارا دست حمال

بوسه کل شوم از توبه و شراب جمل
ز خون که رفت شوم خوشی در سر آید
صلاح نامه ام دست سکر که من
ز خوب روی زانیان کس خدا
رو است ز کس دست از کند سر آید
بوه که باز نرسد که جفتی که نم
رخ از خراب تو خرابیت تا تو نم
تقابلیت از آن بت آب خفت که
از آن نعت رخ خویش از نقاب جمل

که کس ما در دوازده صواب جمل
شدیم در نظرت روان غراب جمل
نیم زشت بد و سا پیش جاب
که نیم ز تو در روی آفتاب جمل
که شد ز بویه آن چشم پر خراب جمل
که در سو آل طویم در جراب جمل
نیم به باری تو نیت ازین خراب جمل
ز طبع حافظ درین شمس جمل
که شد ز نظم خوشش لوگو خوشاب جمل

رو روان را علی بن ابی طالب
سویح اسکندر تا که آرد در حساب
سایتابی می بود و نیم خراب
آتش روی جان نغمس آ
اختیاری نیست بزمانی من

آ چشم اندیش که دم بسیل
اگر کشتی ز اندر خون قتل
راستی فی الروح لانی بسیل
اندر آن آتش خورشید جمل
صلی الله علیه و آله من بسیل

یاد و بر خود که مقصد کم کنی
یاد سوم بسیل باقی یاد کسیر
سالما در بند آن چشم کنگر
با کس با بسیل نان دوستی
یاد و با یاد از ذوق سپهرین
یاد بین بر چه بیست و نعل عانی
بهر کی تدریس کاری می کند
حافظا که معنی داری سپا

یادند با اندر من به بی بسیل
یاد و هند وستان بر یاد بسیل
بسیل باقی بر لب در یاد بسیل
یادین کن خانه در خور بسیل
یادکش در خان و مان کشش بسیل
یاد و بر جاده توی بسیل
یاد کار دم با نسیم الوکس
زنده و معوی نیت قرمال دل

مزن بر دل نوک عقده تیرم
نصاب حسن در حد کاست
قدح بر کن که من در دولت تو
مبادا فرخ جاب مطرب و می
چنان پر شد مضای سینه از ده
درین غوغا که کس بس را بر سر

که چشم ببارت بسیم
ز کاتم که نمکین و فقیرم
جوایز است جهانم که بسیم
اگر حرفی کند کلک بسیم
که فکر غیرم شد از ضمیرم
من از بر مغان منت بسیم

چو صفای تالی این ز ابر کتیب
فراری کرده ام باقی نرسد ز کتیب
من آن حرفم که هر گاه
تو شایسته ای که استغایستی
چو فقط کج زور رسیده دارم

من که باشم که بران خاطر عاقلان
بهر اندوه نوازیت که آنوقت نگو
راه ضلوه که خویشم تا پس ازین
متمم برده راه کن ای چارندس
ای کشیم هر بندگی من ز بسان
نرم آن روز کنین هر صله زنده
پایه نیلم بندست و جهان گریه
حافظ شایه اگر در جلد کوی مفضل

بیب بوستان نهد و بشیرم
که روز غم خراب غم کنیم
رند تاوشش آواز صفیرم
نواخت بخند انبساط و دوشم
اگر چه بدی پسندیدم

لطفها یکی ای تاج سرم خاک دلم
کنین این طغیان تو را ز بیم
می خورم با تو و دیگر غم دنیا خورم
که در اینست ره مقصد من و تو
که در او شش کنین وقت دعای حکم
وز سر کی تو برسد ز صفایم
تا کند پادشاه بجز امان بر گریه
دیدم دریا که از انک در و تو

آل

سالمای روی نهد زندان کردم
ن بر منزل غنا نه خود بروم راه
سایه بر دل ز شیم نکن ای کج
تو که کردم که بشیم لب سالی ز کج
شش شوری دستی ز برت من
دارم از لطف نظر زه و س طبع
نیک پراشم صحت تو ز جنت
از خلف اهل عادت بطلانم
که بیوان غزل صد ششم چه شب
هیچ خبری سلامت طلوع چون غنا

ناش میگویم و از کنت خردانم
طایر کشتن قدس خود پیشم
من ملک بودم و فردوس برین عالم
سایه طوبی و دلیلی حور و لب حوض

تا بقوتی فرد صحن زندان کردم
قطع این مصلحت با مرغ سیمان
که من این خانه بسوای تو روان
بیکم لب که هر گوش بناران کردم
ایچ سلطان از آن کنت کن آن کردم
که چه در بانی نمی زوانان کردم
اچ صبریت که در کله اقران کردم
کن همه کب از آن زلف پریشان
سایه بندگی صاحب دیوان کردم
هر چه کردم همه از دولت تران کردم

بند عشقم و از هر دو جسم آردم
که درین اگر جا داشته چون نیستم
آدم آورده درین دیر خراب آبادم
بهرای سسر کوی تو زلفت از یادم

نیت بر لوح اتم فرالفت ثابت بود
که کجاست مرا چه بخت نشناخت
پیر و مادر من بنده جز اندک حسن را
تا شدم حلقه بگوشش در میان راه عشق
بجز در خون دلم در دست دیده بر سر است
پاک کن چهره حافظ بر زلف زلف است
مرا می بینی و در دم زیادت میکنی هر دم
بسایم نمی پرسسی نمیدانم چه سیر دارم
چه شرط است اینجا اندازی مرا بر خاک کناری
کیم دست از دامن خیزد خاک انهم کیم
نزد رفت انغم غشت در دم دم صبر می کن
بشی در آستانه یکی زلفت مانی محبت
کشیدم در برت ناکا و شد در تیا کعبه است
تو خوش می باش حافظ برو که وضع جان

چکیم حرف در میانند استقام
یارب از یاد کنی چپ طالع را
من نزارم به پیشم که چه حاصل آن آدم
هر دم آید غمی از تو بر من یک است با دم
که چو اول چکر گوشه در دم ۱۰۲
در خابین سیر و دم بر بردنیم
نزارم نیم و سیر زیادت شیرو هر دم
برهانم نمی گوشتی نمیدانی که در دم
که امی چون سازم پرست تا خاک است کام
چو بر خاکم گذر آری کرده دست کردم
و ما را زین بر آوردی نمی گوئی بر آوردم
رخت میدیدم و جایی زلفت با خنجر ام
نهادم بر لب سب را جان و دل فلک را
چو کاروانی ز تو می خنم چه فکر از خنم دم سیر دم

هر اداری او زره صفت رقص کنان
در چو حافظ بنرم راه زیبا بان برود
که ازین منزل غریب سوی خانه زدود
زین سفر که سب است بوطن ما در دم
تا بگویم که چه کشتم شد ازین سلب و کسب
آشنایان عشق کرم خون بخورند
بعد ازین دست من ذرات خنجر
که بر چرخ ابروی جراحی است باز
خون آن دل که چو حافظ بتولای عزیز
ز دست کوه خود زین بارم
که ز غنچه خوبی سیر دم دست
ز چشم من بر پرس او صاحب کنان
بدین شکر اندنی بوسلم بجام

تالاب خیمه خورشید در خشتان برود
هر که گوید آصف دوران نردم
دیگر آنجا که در دم طاقن نرسد از نردم
نزد کردم که هم اندازه بختی نردم
بر در رکبه با بر لب و بچسب نردم
ناکم که بگفتی بر میگذازم نردم
چند چند انلی هر دم بس در نردم
بچه شکر کنم زنی شکر از نردم
سرخوش از سیکه با دوست بگفتن
که از بالا بنشان شکر مرام
و کار نه بر شیدا می بر آرم
گر شت قارون اختر می ششام
اگر آگر ناز از روزگار م

تو همچو صبحی و من کسب خلوت محرم
 چنین که در دل من دماغ زلف کز دست
 بر استان اهدیت گشاده ام دو چشم
 پیش که گویمت ای خیل غم غم خاک گداز
 غلام مردم چشمم که با سایه ولی
 بر نظرت من جلوه میکند لیکن
 بخاک حافظ اگر نگذری چو بایدم
 خرم آن روز که زین سنبل و بران
 در سفر که چو بجای بنه راه غریب
 چو صبا بادل سپار و تن می طاق
 دلم از وحشت زندان بگذر برفت
 در راهم چشمم که بر من باید رفت
 باز منم در این چشم حال گرانده بایست
 نه که دم گرانین غم در آیم روزی

تسلی کن جهان من که چون همی سپیدم
 بنده زار شو و ترتم چو در کدو م
 که یک نظر کنی خود گفتند از طرا
 که روزی کسی آخر نیز وی رسد م
 قیظ در به بار و چو در دل شرم
 کس آن کشته زیند من نمی م
 چو غنچه در دل آن تکلف کفن م
 راحت جان طلبم و زنی جهانم برام
 من بی بوی خوش آن زلف پریشان
 به او آری آن سر و زمانم برام
 رخت بر بندم و تا ملک سپیدانم
 بادل زخم کشیده که میانم برام
 پارسایان مددی تا خوشتر کسان
 تا از یکده شاهان در غم طغانم برام

من از بازوی خود دارم کمی کرم
 اگر کفر و عای میغی سر و کرم
 کرم از خاک بر گیری نگاه
 سری دارم چو حافظت لیکن
 که دست دهد خاک کفش پدای نگارم
 پروانه اگر پرسمم در طلب جان
 دامن عشقان از من بگری که پس از کرم
 بی بوی وصال تو شدم غرق امید
 که قلبم با من مانند دوست عیاری
 امروز کفش سر زوفای من زانیش
 زلفین سایه تو به لکارتی شوق
 ای با و از آن باد نسیمی من آور
 حافظ لب بعلش چو مرا جان عزیز است

که ز نور مردم آوری ندانم
 چه باشد حق تعالی کرم
 پایت ز آب دیده دیدم
 بملطف آن بری آیدم
 بر لوح بفر نقش نگاری بخارم
 چون شمع همان دم بدی جان سپارم
 زین در توانه که بود با و غارم
 که نوح سرنگم برساند بکرم
 من نقد روان در دوش از کوه شام
 زان شب که من از غم بد عادت برام
 دادند قراری و به بردند سرارم
 کمان بوی شفا میدهد از رخ خارم
 غری بود آن طغنه که جان را بکفارم

در مسجد دینی نه قیامت کرم آید
 که غنوت ماریش از رخ بجز روی
 محراب کاخ از ابروی تو بزم
 چون صبح در آفاق جهان سپهر بزم
 که سر بر در در سوره ای تو بزم
 جرجام شاید که بود چشم بزم

بشر از اولاد صلت بنی سلم
 آن خوش خبر کیست که زین پنج آید
 بعد حمد معرفت غایت النعم
 تا جان شامش چو زریسیم در قدم
 آنک ختم او بر سر پرده عدم
 ان المعهود عند ملک بی المندم
 چیت از حساب اهل رحمتی و سلم
 از نبل غم فتاده سپهرش نظر کنت
 حافظ تو ملک جم طلب و جام می فنا
 جز دیده اش صمانه دیدن ام بدم
 الان ندمت و مانع الندم
 کین بود قول بیل و ستان کای جم

مرا عهدیت با جانان که تا جان درین دارم
 صفای خاطر خلوت از آن شرح بجانم
 همواران کوش چو جان خوشتر دارم
 فروغ خیم نور دل از آن ماه سخن دارم

هم چنین شدم امید از کس تیس دارم
 خون دل مکن روان سید در خدام
 از آن کلک هر شد و شکر می بارم
 آه که زانکه درین پرده سب رو بازم
 ای دلایل دل کم گشته فرو گذارم
 با که گویم که بگوید سستی با یا روم
 کوی غایت که گنبد سید دارم
 تا درین پرده جز اندیشه از گذارم
 بجز از روی غنوت با که بگو از کارم

چون کوی چو سهر که چو کان تو بزم
 در دست سروی ازین عمر درازم
 از آتش دل پیش تو چون شرح گذارم
 نشان تو خواهم که که از نه نشانم
 در بیکه زمان کم نشود سوز و گذارم

که چو افق از لغزش گری به کارم
 بطرب جل مکن سرخی برویم که چو جام
 نرم آن شاعر سحر که بانون سخن
 پرده مطرب از دست بران خواهد شد
 نصیب میدنمادیم درین بادیه با یا
 چون ترا در کز راه غی تا غم درید
 دیده بخت با فغانه از شد از خوا
 با جان هم دل شده ام شب بید
 دوش کیفیت که حافظ هر از دست با

که دست رسد از غم ابروی تو بزم
 زلف تو را از در زینت روی نیست
 پروانه رخت بده ای شمع که هر شب
 آن دم که یک خنده دم جان چو صحرای
 چون نیست نماز آلوده نمازی

بکام آرزوی دل چو دارم غنوی حاصل
 فراز خانه همی هست کانه رسیده خوش
 کرم صد شکر قربان بقصد جان کین سازند
 الهی پر فرزند کن منغمم زینجا نه
 سز و کرامت عدلش ز غم لاف سلیس
 شترانی خوشگوارم مست یاری چون کلام
 خدایا ای قیامت ز غالی چشم بر بزم
 چو در گلزار رخسارش غم نامم بگرداند
 برندی شکرده حافظ میان همه مایکن

در همان خانه غرمت صحنی خوش دارم
 عاشق و دردم و چو آره باوا از بلند
 که بکاشانه زندان قدیمی خواهی زد
 که تو زین دست مرا بپوشان
 در چنین چرخه کشاید حظ زنگار کانی

چو پاک از غرمت بگو میان میان بچشم دارم
 فراخ از هر دو دستا و شمشیر دین دارم
 محمد الله و المنه تی لشکر کش دارم
 که من در ترک پیاده دل چو کین دارم
 چو اسم اعظم باشد چو پاک از آفرین دارم
 نثار و جگس با رحمت یاری که من دارم
 کین با فضل خورشید منافی صد سخن دارم
 زینیل لاله و لیزین بند بزرگ با من دارم
 چه غم دارم چو در عالم امین آیدین دارم

کز زلف در خوش فعل در آتش دارم
 این همه صفت از آن جز بر پیش دارم
 نقل شکر کین و می پیش دارم
 من با به حرکت زلف متوشش دارم
 من رخ زده بخوابه منقشش دارم

نما که غمزه پیا در زلف کین
 حافظ چون غم و شادی جهان کرد
 ما پیش خاک پای تو صد روزنها و ایم
 بنامه ایم ما بر کران بر اول ضعیف
 حاق و در واق بدر سقیین قائم
 ما ملک عاقبت ز بدت کفر فایم
 در گوشه اسید چو نظاره کرد نیت
 تا صبح بر عشق چه بازی کند که ما
 بی یار و زکش سر سودای انفعال
 هم جان بدان دور کس چاه و بنیالم
 زنا شایسته که در چشم امیدوار
 که بنید حافظ دل کشته از کجاست

بنام شام غم چنان چو کرب آغ دارم

چنانچه با چکر پیشش کجاشش از رم
 بهتر است که من خاطر خود خوش دارم
 روی در باری خلق چو کینست و ایم
 در یک بار بار پسته چو کینست و ایم
 در راه جام رستی بر و نهاده ایم
 ما وقت سلطنت نه بهار و نه نهاده ایم
 چشم طلب بران خم کینست و ایم
 بنیاد بر کشت جا و نهاده ایم
 همچون خفته بر سر زان نهاده ایم
 عمل بدان دو سبیل بند و نهاده ایم
 بر کوشای آن خم ابرو است و ایم
 در حلقه ای آن خم کینست و ایم

بویبای غم چنانچه قصه بر دارم

پایدار و دایر آفتابان بکسیر کم زار
من از دیار چشم نه از بلاد کسیر
خدا یار مددی ای نین راه تا من
قره پیری من کی حساب بر کرده
چرخ صبا و شمال نمیشناسد کس
هوای منزل ای آب زندگانی است
سرگم آمد و عجم گشت روی بروی
ز چنگ زهره شنیدم که محمد گشت
در خوابات منان که زانقد بازم
حلقه توبه که امروز چه زانده غم
در چه پروانه دهد دست خرافات تا
صحت حور غلام که بود عین قصر
چو چو چنگ اربکاشیم وی کام ولی
رعسان از قفس خاک هوای گشت

که از جهان ره در رسم سفر پندارم
میسازد بختان غم در زبان بازم
بکوی یکده دیگر عسلم بر سر ازم
که در باضم طفل عشق می بازم
عزیز من خیز از ما نیست هم بازم
صبا پارسایی ز خاک شیر ازم
سکایت از کلام خاکبخت بازم
برید حافظ خوش بجز خوشش آردم
حاصل فرقت و سجاده روان در بازم
خازن یکده و شکر دانگند در بازم
چندان عارض شمع نبود پر ازم
با خیال تو اگر با کبری برد ازم
چون فی آخر زیباست بر بی بازم
به هوایی که مکر صید کند در بازم

ماجرای دل خون کشته نگویم ما
که بر هوای سسری بر تن حافظ ما
عشق تازی و جوانی شراب لعل عالم
ساقی سکر تغان و مطرب شیرین سخن
شاهای از لطف پاک در شکایت
بزرگراه و لسان چون قصر فردوس
صف نشینان نیکو و پیکاران با
باوه کلونکس تا خوشگوار و هم سبک
نغمه ساقی بقول مطرب و می مست
هر که این صحبت نداند خوشی بروی
کلمه آن و بذل که چون صفت شیرین سخن
رجا طایر نسرخ فی فرخده پیام
یار این تا فلک الطغف لعل بازم

ز آنکه با تیغ غمت نیست کی دیار
بچه زلفت همه را در خدمت ابرام
مجلد نسی و حرف ممد و شربت
ممشین نیک کردار و ندیم نیک
ابری در حسن اخروی غیرت بازم
ابری ز خوبی چون رویت السلام
دوستانان صاحب اسرار در عیال
نقش از نقل نگاره لعش از با قوت بازم
زلف جمانان از برای صید دل گسرم
و آنکه این عشرت بخند زنده کی بروی غم
بختش آموز جهان امروز چون جانم
خیر مقدم چه جز یار یار راه کدام
که از در خصم بدام آمد و مشوره بکلام

با چراغی در پیش تو مرا پیمان بست
 زلف دلدار تو را نهاده ای شکر ایام
 مرغ تویم که نمی آید از سر سده به پیش
 چشم سپهر خواب بود تو را
 تو زخم کنی زین مخلص گنم
 کلن صبر تو هم بگویم رخ نیامی
 حافظ از میلان بروی تو آواز شایه

هر چه آغاز ستاره و نیند زرد کبک
 بروای شیخ که شد برین تو خورده خرام
 عاقبت از خال تو گنجه شد در دام
 من که تامل آلوده سنا کشف تمام
 ذاک دعا که زمانت و ملک تمام
 سرو مینازد و خوش نیست خدارا تو
 جای او گوشه خواب کس نه این کلام

زلف را تابیده تا نهی بر باد
 رخ بر افروز که فارغ کنی از کس کلام
 شوره شمر شوق تا ختم سر بپوشه
 می بخور باران تا کوزم خون جگر
 زلف را طلقه کن تا کنی در بندم
 شع هر چه شود و نه سوزی ما را
 چون فلک جوهر کن تا کنی حافظ

ناز پیدا مکن تا کنی سپاسم
 قدر او را که آرزو کنی از آدم
 شور و شیرین نمانا کنی منم
 سر کنش تا گشته سرفلک فریادم
 طره را تابیده تا نهی بر باد م
 مایه هر قوم کن تا زوی از یاد م
 رام شو ما بد طلب از تو خاد م

کز خدا دولت وصل تو جانم کس استم
 تاملانی که بچندین هنر استم
 که بر ماهه بجهت شب به پیر استم
 بر همین کار جهان بسته و بر خاستم
 از غم از زده ام ایچ از اول جان کاستم
 یکه در بر کشد آن دلبر خواسته ام

عاشق روی جوان خوشتر خوشتر استم
 عاشق ترند و نظر با دم و میکویم ناش
 شرم از فرقت آلوده خودی آید
 خوشتر بود از نفس ای شیخ که ایگن استم
 با چنین جریمه از دست بشهره کاد
 چه حافظ خراب است روم جانم

نقش پیاده روی تو را آب میبزم
 جامی سپاه کوشش خراب میبزم
 وز دور کوسه بر رخ کتاب میبزم
 نالی بچشم و کوشش درین باب میبزم
 با زین برین بجز مطرب میبزم
 می گفت این سه رویی نایب میبزم
 بر کارگاه دیده بی خواب میبزم
 بر بار غمزد دولت احباب میبزم

کشتی تیل سنگ به خواب میبزم
 ابروی یار در نظر جز تو سوخته
 روی نگار در نظر هم جلوه سپیده
 چشم بر روی ساقی و کوشش میبزم
 هر مع فکر که سر شیخ سخن بگفت
 ساقی بصورت این غزلم کاسه میبزم
 نقش خیال روی تو ما وقت صدم
 خوش بود وقت حافظ نالی بچشم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
 سگر خدای که هر چه طلب کردم از خدا
 در شاه راه اولت سر بد برکت داشت
 ای کجمن جوان بر اولت چو کوه که من
 تا آن زمان که غنچه محبت من رسید
 ساقی جوالم بخوابت می کشد
 من پر سال خمره نیم یاری داشت
 اول ز عرف و خصوصت جو دم خرم تو
 آن روز بر دم در معنی کشوده شدم
 دو ششم نوید ادعایت که حفظ
 خیال بود تو در کارگاه دیده کشیدم
 اگر چه در طلبت هم غمان باد نمایم
 کن که در آن خوب تو بود چشم راست
 امید خواجگیم بود بندگی جستم

هر که که یاری کردم جوان شدم
 بر شمای مست خود کاران شدم
 به جامی بگام دل و دستان شدم
 در سایه تو مجلس باغ جان شدم
 ایمن شتر نرفته آخر زمان شدم
 چنانکه با خشن بدم و با بخان شدم
 بر من چو غم میگذرد پسر اران شدم
 در کتب تو غم خشن خورده در آن شدم
 کز ساکنان هر که پسر صفان شدم
 باز آمدن بعضو کن است صفان شدم
 بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
 بگرد سر و فرمان قامت کشیدم
 که من چو آموی وحشی ز آوه می نزدیکم
 هوای سلطنتم بود خدمت تو نزدیکم

ز شوق چشمه غربت جو نظر ما گرفتند
 ز غم بر دل شیشم چه تیر ما گرفتند
 امید درشت زلفت بر روز عهد بستیم
 نگوی ما را جدا ای شیشم چه غیبی ست
 چه غنچه بر سرم آردی او که شست نمی
 نجاک پانی تو سوگند نوز دیده و غلط
 شروه وصل تو که تا سر جان بر شیم
 بولای گو که تو بنده خلیشیم خوان
 یارب از این غایت برسان باران
 بر سر تربت من مای و مطرب نشین
 که چه چشم تو شوی دست در آغوشم
 خیز و بالای نما ای بت شیرین چو گام
 جفا خندان و حایل برابر م

ز صفا او شسته و شست چه غنچه ما گرفتیم
 ز بغض بر سر گویت چه بار ما گرفتیم
 طبع پروردگانت ز کلام دل بر بریم
 که بوی سوز دل خویش از آن نراختیم
 که پرده بر دل خویش بوی او بدیدیم
 که بل رخ تو خجل از روزنده ندیدیم
 طایر تدسم در این جهان بر شیم
 از سر فرا جلی کون و مکان بر شیم
 بیشتر از آنکه چو کروی زبان بر شیم
 تابیوت ز طرد قصص کنان بر شیم
 تا آنکه ز کنارت تو جوان بر شیم
 که چه حافظه زهر جان و جهان بر شیم
 یعنی غلام شدم و سوگند محترم

ز شوق

ساقی پاکه از دست کت که رسد از
جانی بره که باز دست ای روی نشا
را هم من بر صفت زلال خمر کردن
شاه من از بر خشم زین فضل
من جرم نوش بزم تو بودم هر آری
در باورت میشود از بنده این قد
که بر کفم دل از تو بردارم از تو تهر
منصورین خود غارت خرم من
عبدالست من که باغبان شاه بود
کردون جو که نظر زبانیام شاه
شاهین صفت هر طوطی کشیدم در
ای شاه شیر که چه کرده از شود
بال بری ندارم دین طرد که است
شهر منین مدح تو صد ملک و لشکر
بر کفنی اگر بگذرستم چو بار صبح

کافی که خواستم ز خدا شد بر سر
بزرگ سر تنوای خواریت در سر
از قام شاه فرید کش آب کوثر
ملوک این جهانم و مسکن این عالم
کی تک آب غرزه کند طبع حاکم
از کشته کمال ایسایا و روم
آن مهر بکه اکلم آن دل کارم
و دین خجسته تمام بر اعدا مظهر
وز شاه راه طردین عهد بگذرم
من نظر در هر آنکه از که گشتم
کی باشد التفات بصید کبوترم
در سایه تو ملک فراغت میرم
غیر از تنوای منزل سیم و در سر
کوی کتیح است زبان سخن درم
ز عشق ترو بود و ز شوق صنوبرم

بری تو می شنیدم و بر بار روی تو
متی بر آب یکد و غیب کار بنده است
با بر اهر فلکم داوری بس است
که در آن روزین اوج باد کاه
قلب لاله بصید دم حلا کردی
نام کارخانه عشق نظایر
ای عاشقان روی تو از زده پشتر
بنامین که مگر سخن رخ تو گشت
بر من است و سایه زرشید سلطنت
مقصود این معاصی با از تیر نیت
حافظ غلام بار حکم رضی علیت
بر کف سیاه کردی هزاران رخه زدم
الا ای عشق من که بار است زلف تاز
جهان پر است و بی نیاید ازین فرماولی

داوند ساقی از طرب یکد و ساق
من سلوازه پر خرابات پرورم
انعام شاه با و دین غصه باورم
طاووس کشای شنو صیت شرم
که لایتم و کز ننگا غطف فرم
که فرخیت تو بود نفس یکم
من کی رسم بر وصل تو زده گشتم
تا دیده اش بر کز لک غرت آرم
اکنون فراغت ز خورشید غاوم
ز جلوه میوه ششم و نه غوه مخوم
باشد خدا کند و خورشید بر جدم
پساکر خورشید سهارت هزاران در در خم
هر روزی ساد اندم که کی بار تو ششم
که از او زن و دیگر کشتن موال از کف

اگر چه

ز نقاب آتش جهان شد مرغ خرق چون کل
جهان عالمی را با فدای شاه برسان
اگر بجای من بگری کر نیند و در حق
ش بهت من از سر تروم رفته چون
صبح بلای ز بلبل کجایی سقا بخر
صدیث آرزو مندی درین نامه که شرفیاد

پیارای با نوروزی نسیم از غنچه
که من سلطان عالم طفیل عشق می بینم
هر دم باد اگر من جان بجای دوست بگویم
اگر در وقت جان دادن تو بمانی
که غوغا میکند در سر خورشید یک دویم
همانا غلط نبود که حافظ او را بنفیس

غم زمانه که بخش کران می بینم
بزرگ صحبت پر معانی خوانم کنت
درین خاکسم چه بد می بخشید
ز آفتاب قلع ارتقا عیش کیم
نشان اهل خدا عاشقت یا نخواه
برین دو دیده کرمان من هزار گوش
نشان موی میانش کمال ابراهیم
قد تو باشد از آن جو سیار دیده من

رو اش چون می جز از عوان نمی نم
چرا که مصیبت خود را در نمی بینم
برین که اهل ملی در جهان نمی بینم
چرا که عالم وقت این نشان نمی بینم
که در شایخ با نثر این نشان نمی بینم
که با در آینه رویش عیان نمی بینم
زمن بر سر که مورد میان نمی بینم
جایی در جهان روان نمی بینم

بجز نسیم حافظ که اندرین دریا
کرم از دست بر خیزد که با دلدار نسیم
شربت عذوقی سوز سبب یادیم
که در دانه خواهد شد درین هوا که شربت
چو در خالی که یاد آور بنیض تو در آن
بت سکرستان دارو حجت بی غلام
نه که کو نظم و نقشبستی کلان دلید
اگر باور می داری تو از صورت کرم
ش بهت من از سر تروم رفته چون
صبح بلای ز بلبل کجایی سقا بخر
دنا داری و حق کوی نه کار هر کوی با
ز حافظ پرس من عشق تو است آرد

بصاعت سخن در فشان می بینم
ز جام وصلی نوشتم ز باغ عیش گل صنم
بهر بر لب نژای ساقی و بتان جان صنم
سخن با ناله سیکوم پری در خواست
ز جان بنده یا آور که دو نخواه در بریم
نم کفایت جهان نه با آنم ز با ایم
تدو طرفه می کرم که جلا کس نشانم
که مانی نه می خواهد ز نوک کلک می کنم
اگر در صبح جان دوان تو ناشی شمع با
که غوغا میکند در سر خورشید یک دویم
غلام آصف دوان جلال دولت نم
که با جام دقع شرب جوین باه پروم

کرم خوش است بیانک بلند می گویم
که من نسیم حیات از پاره می گویم

اگر پیر زمان در بر وی انگشت
 عبوس بر لب و رخسار نشیند
 ز شوق ترکت است بلند بالایی
 بخار خاک درت کیسای گزاف
 تر خاقان و فرمانات در میان زمین
 شدم فیه بگشت که اگر در است
 بباری که بقوی حافظ از اول پاک

کدام در نغمه چاره از کتب جویم
 مرید خاطر در وی کتب خوشتریم
 چو لاله باقیع افتاده بر لب جویم
 غلام هست آن خاک عزیزین جویم
 خد کور است که هر جا که است با اویم
 کشته در خم چو کمان خویش چون گویم
 بخار زرق بقیض تسبیح فرو شویم

خیال روی تو چون بگذرد بگشتم
 پاک صحن و کبر و دست مقدم تو
 سرای کیکت نظری می سپتم
 بحر سرسبز در انجم رخ تو زلالی
 عت روز که دیدم رخ تو زلالی
 بیوی شوه و وصل تو تا حشرت روشن
 بر روی که دل در دست حافظ را

دل از بی نظیر آید بیرون ز روزن چشم
 ز کج خاندان دل یکیشم سخن چشم
 منزه عالم این کوشش همین چشم
 اگر تو زنده خون من بگردن چشم
 اگر خون جگر میزند در این چشم
 براه با و نهادهم چراغ روشن چشم
 زین بنا و ک دلد و ز مردم کل چشم

بار گفت ام و بار دیگر می گویم
 در پس آینه طوطی صفت داشته اند
 من اگر خاتم دار کل قین از این است
 زاهدان عیب من بدل چران بشنید
 که چه باد لوق مرقع می کلکون عینیت
 خنده که بی شوق ز جای در است
 و اعظم کنت که حافظ در اینجا می نوی

که من گم شده ام این راه ز غم می گویم
 ای خداوند اول کنت بگو می گویم
 هم از آن دست که می پرورم می گویم
 که هر ی دارم و صاحب نظری می گویم
 که نمی گیب اگر رنگ در یابی می گویم
 می بر ایم شب و وقت سحر می گویم
 که کون عیب کنت من شکست خشن می گویم

عزیت تا من در طلب هر روز کما
 بی همراه افتوز من با یکدیگم ز روز خوا
 آن رنگ که بجز نقشش و نماند هر کج
 ما بود که با یار از سبب بودی
 دانم سر آره عصفه بر کنین بر آرد قصه
 هر چند آن آرام جان دانم به خنده کلام
 با آنکه از خود غایم و ز می چو حافظم

دست شفاعت هر زمان در یکدیگم
 دای برای سیرم رعبی بدای می سپتم
 حالی من اندر عاشق از تمامی بزم
 کعبه کنت عشق از هر طرفت خوشترانی
 این راه خون نشن کن من هر چه
 نقش خیال یکیشم حال در او ای سپتم
 در فلک روحانیان که گاه جامی فرم

سکون

بی تو ای سرو روان بگلشن چو گل
 آن که طبعش نه فواهد نه بدیم درویش
 بر دای ناهج ابرو در کشتن فرزند
 مردی که چو ای کشت آتش طر
 بدق نیرت که چنین چو از پاره
 حافظ خلد برین خانه خورشید من است

چرا نه در پی غم و بیار خود باشم
 غم غریب غریب چه بود بر من تا بم
 ز رخسار سراسر پاره وصال شوم
 چو کار عمر نه پند است باری آن باز
 همیشه بنده من عاشق خورندی بود
 ز دست بخت کران خواب کار بسیار
 که که لطف ازل به منون شود حفظ

ز تبت چشمت عارض چو کسب
 نیت چون آینه ام روی از آینه چو کسب
 کارش را می قدری کند این من چو کسب
 چاره نیره بشد وادی این چو کسب
 تو بیا که من بوخت فرم چو کسب
 اندرین منزل ویرانه نشین چو کسب

چرا نه خاک بر کوی یار خود باشم
 بهر خود رویم سر یار خود باشم
 ز بندگان خداوند کار خود باشم
 که روز واقعه پیش نگار خود باشم
 در کعبه شوم و مشغول کار خود باشم
 گرم بود کله را ز بار خود باشم
 در کز نماند ابد شمره ساز خود باشم

گرچه در آتشش دل چون خمی چو ششم
 نصد جاست طبع در لب جانان کرد
 من که آرزو شوم از غم دل چون برآم
 حاش الله که نم معتقد طاعت
 هست ای دم که طاعتی رسم عدد روز
 بدوم رو خنده رضوان بدو کندم هر
 من که خواهم که نتوشم بخیز از صافی خم
 خرقه پوشی من از غایت این دارا
 که این کوه زنده مطرب مجلس زین

من دوستدار روی خوش موی و کفتم
 در عاشقی گزینا شد ز ساز و سوز
 من آدم بهشتی ام اما درین صفای
 بخت ارمد دهر که کشم خشت آرا
 شیر از معدن لعلت و کان سن

مهر لب زه خون مجزوم و خا شوم
 تو مرا این که درین کار جان کی کشم
 اندر وی زلفتی تعلقه کند که گویم
 این قدر است که که که قدح میوشم
 فیض عقیقت نهد بار کند برود شوم
 ناخلف باشم اگر من بجوی نفوذ شوم
 چکنم که سخن بر رخسار نیوشم
 پرده بر سر حدیب نهان می پوشم
 شعر حافظ میرزا ذوق صانع ارگو شوم

به هوش چشم مت و می صاوت شوم
 استاده بوشش مترسان ز شوم
 عالی اسپر عشق توجوانان موشوم
 کیبوی چو کرانشاند ز معوشوم
 من جوهری مخلص اران رو شوم

از بس که چشم منت درین شهر شد بید
کفنی ز سر عهد ازل گشته بکوی
حافظ و حسن طبع را جلوه آرد

جفا که بی تو خورم اکنون و سر خوشم
اگر بگویمت که در پیما زور کشتم
آیت خاتم انان آه می کشتم

کر من از سر زش عیالی اندیشم
ز بد زمان تو آموخته راهی برت
بر چنین نقش کن از خون دل من خا
شاه شوریده سر از حال من پستان
اشفاقیت فغانه که از مهر خدا
شعر خو خوار من ای بار باریان یاد خوان
من که شوخم ز در شش چکارم بگفت

شیره رندی و مستی زود از پیشم
من که بر نام جهانم چه صلاح اندیشم
تا بدانی که بقربان تو کاشم
ز آنکه در کم قوی از همه عالم کشم
که بدانی که درین خفته چندان درویشم
که ز هر گمان سیه بر یک جهان زده ام
حافظ را خود دعارت وقت خوشم

صدق پاکه جامه سالوس بر کشیم
نزد فقیح صومعه در دی چه می بینیم
کام از جهان بران که گشته خدا گناه

این نقش زرق را خط بطلان کشتم
دلنق ریایا آب غزابت کشتم
روزی که زخمت جان بجان اگر کشتم

کران

پیرون جیم سر خوش و در بزم عاشقان
سگر خنده که در تن غیب نبردیت
کو عشو ز ابروی او تا جو ماه نو
زردا اگر زده و صده رضوان با دهند
حافظ را حدت چنین لافها زان

غارت کیم باوه و شاه بر سر کشیم
متنازه اش نقاب ز رخا بر کشیم
کوی سپهر دغم چو کان از کشیم
نخلان ز غنچه حور ز جنت بد کشیم
باز کلیم خویش را پیشتر کشیم

دوستان وقت کل آن بر که بفرست
نیت در کس کرم و وقت طریک سگ
خوش هواست ز رخ بخش طریک سگ
ارغنون ساز علفک ز شمن اهل ترا
کل بخش آمد و از می زده پیش آبی
یکشم از قدح لاله شراب سحر
حافظ این حال غیب که توان گفت

سخن اهل دست این دیوان میوشم
چاره است که بجای او می بوشیم
نازینی که بر ویش می کلگون تو کم
چون ازین غصه نایبم و چراغ خوشم
لاجرم ز آتش حرمان موسی خوشم
چشم بد و که می مطرب و می بدوشم
بیداریم که در موسم کل خاموشم

ما ز باران چشم باری و آیم

خود غلط بود آنچه مانند آیم

تا درخت دوستی کی برده
گفت دگر آسین درویشی نبوده
شوه چمت فریب جگه تا
مکن حسرت جو زدن لاله
گفتا رفت و شکایت کن نگار
گفت فرود آدی با دل حافظا

حالیستیم و غمی که گشتیم
در نه با تو تا چه ادا گشتیم
ماندا نیتیم و صلح الکا گشتیم
مادم عمت فرزند گدا گشتیم
جان عمت فرزند گدا گشتیم
ما محصل کر کس نکاشتم

بغیر از آنکه بنده دین و داس ادا گشتیم
اگر چه فرس غم تو داد ساد
جو زده که چه حقیرم به بین بدست عشق
بپاره باوه که عسرت تا من از سر آ
اگر زردم شیباری ای نصیب کوی
چگونه سر زنجالت بر آوردم بر دست
بدشت حافظ و آن یار دلخواه گشته

پایکو که ز غمفت جو طرف رسیم
بناک پای عزیزت که عهد گشتیم
که در موای خست چون بگریم
کج عافیت از بهر عشق نشسته
مخبر کردم شیبار کوی که من گشتم
که غمتمی نیز از بر نیاید از دستم
که در غمش غمتم چه خاطر شش گشتم

دوایی

دوش بیماری چشم تو بر آدا گشتم
عشق تو با غم مکن نوا در روزی نیست
عاقبت چشم ما از از من چنانه نشین
بعد از غم چه چیز از ناک آزار خود
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطا
از نشات قدم این نکته خوش آمد که بخوا
بوسه بر روح عشق تو عادت مرا
پیش شکرم غارت دل که در دست
رقت عاشق حافظ بنگار بر شده

لیکن از لطف لب صورت جان بی گشتم
در کابیت کزین غم بیالی گشتم
که دم از صحبت در دهان زده ام تا گشتم
چون بگویم مکان ابرو خود پیوستم
تا گفوی که جو غم بس بر آمد رستم
در سر کوی تو از پای طلب بنشستم
که با نفوس جفا مهر وفا بشکستم
آه اگر در محبت شاه مینورده گشتم
ره غم آری شمشاد بلند و بی گشتم

دیده دریا گشتم در خست بجز آن گشتم
از دل تنگ گشته کار بر آورم آهی
خوزه ام نیز بنگ باوه بدو تا گشتم
جو در جام برین بخت روان آفت گشتم
مجلس خردلی بخت که دلدار انا گشتم

وا ازین کار دل خویش بدریا گشتم
کاش اندر گشته آدم و حوا گشتم
عصده در بند مکر ترکش جو زان گشتم
غفلت جگت درین کسب دنیا گشتم
میکنم چند که جو ز ما کرا جان گشتم

کتاب بندهای منوره ششده کلاه
حافظه کتبه بر ایام چه رسد است و کلاه

تا چو زلفت سر سوده از ده دریا
پس با شربت آرد زلف بر او فلک

چنانچه چهره جان می شود بندهای
چون قفس سزای من خوش است
عین نده که چرا آدم کب ابروم
چگونه طوف کرم در فضای عالم در کما
اگر خون دلم بوی شوق می آید
طراز پیر من زر کشم برین که خوش
پادستی حافظ ز پیشش ابرو را

خوشا دمی که ازین چهره پرده بر
روم کلین رضوان کرم آن چشم
درین راه که خافش ز کار خویشم
که در سر راه ترتیب کشته بندم
عجب بدار که هم او در خانه خستم
چه روز ناست نهانی درون پرستم
که با وجود کس نشود زنی که منم

چون سال رفت پیش که این لافتم
هرگز زمین عاقبت بر میفرودش
در شان من بر در کشتی طن بر سر
ازین عشق تو دولت روان پای

کز سگان در میان کتیرین من
ساختی نند زنی صاف رو شدم
کالوده گشت حرفه زلی پاک دام
پرسته صد مصیبتها بودم

شبه زوت پادشاهم بار باره چو
جیفت بلبلی چو من اکنون درین
آب دموای پارس عشق منم
حافظه بریز حرفه قندج تا بکلی گشت

ازینا برده اند هوای ششمن ام
ببارین سان غم که خافش چه برستم
کوشی که خیمه ازین خاک بر گتم
ازینم تو برده رکاست بر انگتم

خیز تا از درین خانه کت دی طلبم
زاد راه هم کت نه ازیم مگر
اسکت آلوده تا که چه روانت
لذت داغ غمت بر دل با بادوام
نقطه خال تو بر لوح بصر منوان زد
بوسه بر لب شیرین تو دل خواست بجان
تا بود نشسته عطر میال سوده ازده را
جز غمت را نتوان یافت مگر در شاد
بر در صومعه تا چند نشستی حافظه

بر در است نشستم در ادای طلبم
بکدامی زده مصیبت زادی طلبم
بر سال تیره پاک نهادی طلبم
اگر از خود غم عشق تو دادی طلبم
بکوار فراموش کرده سوادی طلبم
بگر خنده لب کت مرادی طلبم
از خط غایبه ساری تو دادی طلبم
تا با عید غمت خاطر شادای طلبم
خیز تا از در حیف نه کنای طلبم

باز آئی سابق که هوا خواهم حسرت
ای که خیزد جام سارست خردت
می که عاشقی در حکمت و استیلا
هر چند غرق در کلام زهد حجت
عجم کن برتری و بزمانی ای
من که وطنم بر منم کنیم محبت خوش
در یاد که در ره من خسته ضعیف
دورم بصورت از درد و کشتن
کردم زنی بطرف مشکین آن بکار
در ابروی تو تیره نظر تا بگویش
حافظ به پیش چشم تو چه ابرو جان
مانا که من بخوسم کل ترک می کنم
بطلب کی است تا به حصول نهد
از نال و ناله در حال دم گرفت

مشتاق بندگی و هوا خواهم حسرت
پروان شدن نای زلفی است حرم
این بودت رسید ز دیوان حسرت
تا آسای عشق زدم ز اهل حسرت
کین بود نوشت ز دیوان حسرت
در عشق دیدن تو هوا خواهم حسرت
ای خضر بی خسیه مدد کن به حسرت
لیکن بجان اول میقمان حسرت
مگر یکن ای صبا ز طحانات غم
آورده و کشته در موقوف غم
در این خیالم از بهر حسرت
من لاف عشق نیز نم این کار کی کنم
در کار با کت بر بطل و آوازی کنم
بچند نیز خدمت عشق و می کنم

کو یک صبح تا کلهای شیشه سراق
کی بود از زمانه وفا جام می چار
از نامر سپاه بر شستم که روز حشر
این جان عاریت که با قافیه برده حشر
من ترک عشق و سادوسا می کنم
بنا به بیت و ساید طربی و قهر حور
تعیین و در سایل نظر خوش شادیت
هر چه بگریخت بر ترک عشق کن
هرگز بنشیند از سر زده حسرت را
این تقویم تمام که باشا به آن شمر
واعظ بطعنه گفت حرام است هر جز
حافظ بنای بر میان صای دوست
دوشس بود ای خوشش کنم ز سر برودن کنم

بمان خسته طایع فرخنده کی کنم
تا من حکایت هم کاو و سوس کی کنم
یا فیض لطف تو صد ازین باس طلی کنم
روزی خوشی بر منم دست یسیم وی کنم
تعلیق علم و زهد مدور و عیب کنم
یا خاک کوی دوست بر ابروی کنم
کردم نصیحت تو مکرر می کنم
علاج حجت نیست بر ابروی کنم
تا در بیان بسکده بر بر می کنم
مانده که زهر بر سر بنزنی کنم
کنم که چشمم ز کوشش بر خرمی کنم
من ترک خاکبوسی این در می کنم
گفت که زهر تا بدیدم این خون کنم

فانصحن را بر دهنم که بشد از من چشم
 کمره تا بخندد کف دستم و بفراموشد در دار
 زرد و بی بی که ششم زبان طبع من که بکشد
 ای نسیم منزل بسبب صد اراتانگی
 من ره بر دم کج حمن بن میان دوست
 ای مهر صاحب قران از نیده حافظ

دوستی از دست می بردن کارم چو
 عشوه زلفه که تان طبع را موزون کنم
 سابقا جامی بده تا جیره را کفکون کنم
 ریح را بر دم زخم اهللال را چسبون کنم
 صد که ای چو خرد را بعد ازین فادون
 تا دعای اولت آن حمن روز از دوا

من ندانم ز ندم که برگ شد سنا کنم
 من که عیب تو به کار من کرده باشم
 چون صبا مجنونه کل را باب لطف
 که بر کرد الوده و فخرم شرمم با دواز
 من که دارم در کوی ای کج فادون را
 لاله سحر که و نرگس مست در زمین
 عاشقان را اگر تشش می بیند
 وقت کل کوی که زاید شود چشمم سر

حبت دانه که من کار چنین گستم
 تو به از منی دست کل یوانه باشم که کنم
 کج و دم خزان که نظر بر صفت هفت کنم
 که بر آب چشمه خورشید دامن تر کنم
 کی طبع در دروشش کردن دوان
 داوری دارم بی بارب که داد و کنم
 تنگ چشم که نظر بر خیمه کوثر کنم
 می رسم تا مشورت باشا در ساغر کنم

بارکش میوم عیان ای ترک نزارین
 عشق و درد اولت و من غواصی دریا
 دو شش لعلت عشوه میداد حافظ

تنداشت چه در دست بر زرد کوی کنم
 سر زور بر دم در با جانانگی بس بر کنم
 من نزلتم که نتران این استنها باور کنم

بهرم توبه بچ کف دستم استخاره
 سخن درت بگویم می توانم دید
 بدور باده و مانع امر اعلی کسید
 چو عجب ناباب خندان با بجا بشنا
 ز روی ده دست مرا چون کل مراد
 به سخت کل نیش نام تنی حو خطا
 کدای سیکه ام لیک و وقت می منی
 مرا که از زو و لغات ساز و در کج صفا
 زباده خورون پنهان ملول شد

ببار زرد شکس میرسد چه چاره کنم
 که می خورند هر نقیان و من زلفه کنم
 که از میانه نیرم طرب کنار کنم
 پیار کبیرم و از شوق صبا ببارد
 حواله در دشمن بسک خاره کنم
 ز نسیل و سمنش طاق کوشواره کنم
 که نانه بر فلک و حکم پرستانه کنم
 چرا زمت زده شراب حواره کنم
 به با یک بر ببطونی رازش اشکار

دور کاری شد در میانه خدمت میکنم

در لباس فقر کار اهل حشمت میکنم

تالی اندر دام وصل آیم تدر و تو خن
و انظ مابقی می شنید بشو این سخن
چون صبا فغان و غیر آن چه درم گوئی
زلف البرد ام راه در غرق آتش تر بگما
خاک گیت بزنا بد ز غم سبب این
حاشا صد کرباب روز غم غم نیست
از این غمش آیین می گذار و ج
بده برین پیشان ای که غم غم
حافظ در چند و در کی ششم در بیکوه

در کم از تقار و وقت ز صحت می کنم
در تصورش نیز می گویم ز صحت می کنم
وز زلفان ره استند از صحت می کنم
یاد داری دل که چندین صفت می کنم
لطفا کردی با تحقیق ز صحت می کنم
فال ز ابرم امروز غم غم می کنم
چون معای با دست ه ملک و ملت می کنم
زین دلم بیا که من در کج غم غم می کنم
بکرای تونی که چون با خلق صفت می کنم

ضمایم غم عشق تو چه پیر کنیم
دل دیوانه آزان شد که پند در زمان
باز زلف تو بجمع پریش سنا خود
ایچه در صحت جگر تو کشیدیم بهیات
آن زمان کاه زوی دین عالم باش

تالی در غم تو ناله شکر کنیم
مگرش هم در زلف تو زجر کنیم
کو خیالی که هر اسیر چه تو زجر کنیم
در بیانی حالت که خیر کنیم
در نظر نقش رخ خوب تو نصیب کنیم

کرید انم که در حال با بدین است
دور شو از برم ای و اعطای چه بود
نیت امید صلاقی زلف را حلا

با بر آیم بشی است دو عیای کنیم
دل چه بیا شد از بحر زلفان در ای
انکه جرم بر کجند به تنم ز دور نیست
دوره غمش که در سینه ما بکده بود
سایه طایر که حوصله کاری کنیم
حکمت شیخ طرب راه خراگاه
دل آرزو شد حافظ خوش بکجا باشد

ما کوی بود بر ویل سنا حق کنیم
در مغلط بر دفتر دانش کنیم
شاه اگر چه زندان ز بخرمت تو

دل و دهن را اندر بازم و تو تیر کنیم
من نه آنم که بگر گوشتن تر زور کنیم
چو کوه خند ز خن رفت چه تیر کنیم

غم جوان ترا چاره ز حای کنیم
تا بچش بر آیم و ای کنیم
باز آید خدا را که صفت می کنیم
تیر آهی گیتیم و عرای کنیم
طلب می بین و همای کنیم
تار آن آب و هوای تو نمایی کنیم
تا بقول و غزلش از دوزبان کنیم

خاندان کس سینه و دل خود از زرق کنیم
سرحی بروق شبده شلی کنیم
التفانش بی صاف فروق کنیم

خوش بر این جهان در نظر راه روا
 که بر یک کت حسودی در قی ریخته
 آسمان شتی ادب است هر چه شکسته
 حافظ از ضم خطا کت ز ریخته از

نگار آب به وزین مظهر قلم
 که تو خوش باش که تا که نشسته است حق
 بکینه آن بد که درین بحر صفت کینیم
 در یکی کت جدل بر سخن حق کینیم

صلاح از مایه پیر کت است از اصلاح
 در بی زان کت که از خاندان کت شود
 من از چشم توانی شتی خرافت آدم
 قدت کت کت کت کت کت کت کت کت
 اگر برین برکت بی شیشه ای خورده
 جگر خون نه نام خون کت و کت کت کت
 تو آتش کت ای صفا کت و کت کت کت

بد و ز کس است سلامت را دعا کت
 کت با و زنی آید سخن این بود و کت
 بلا بی کت طلب آید هزارش در جت
 که این نیست چه اگر کت و این بهتان چرا
 خاطر در این معنی که در وقت کت کت
 جوانی که از زلفش سخن از جت کت کت
 ز به هندی کل کوی حکایت به کت کت

حالی مصلحت خیش را آن بی بیم
 فر صراحی و کت نم نبود مایه کت کت

گر کت خست به کت و خوش نشینیم
 تا حرفان و غار از جهان کت کت

جامه کیم و از اهل باد و شوم
 بکیم و هر که از کوه زخم ملافه صلاح
 سر با زاده کی از خلق بر آرم چون سر
 بر دم کت و استقامت خدا میبند
 بنده آصف عهدم ال از زده کن
 سینه خلک من و بار عم او بهات
 من اگر نه حرفاتم اگر حافظ شهر

بنی خلق جهان یک دل کت کت
 شرمه از رخ ساقی عوی ری کت کت
 کت کت که در امن ز جهان بر کت
 که کت شود آیت مهر آ کت کت
 که اگر دم زنده از فرخ خواهد کت کت
 در این باره آن نیست ال کت کت
 این مقام کت کت کت کت کت

در خیالات معان نور خدای بی
 کت دردی کت آن سیکه مارت کت
 طبعه بر من زن ای خواجگ کت کت
 منصب عشق و زندگی و کت کت
 درج عطار نهد از شرف کت کت
 مردم از روی تو نعتی زدم راه
 درستان عیب نظر بازی حافظ کت

این عیب من که چیزی ز بجای کت
 قبله حاجت خراب دعا می کت
 خانه می بی و من خانه خدا می کت
 همه از تربیت لطف شامی کت
 آن کت من هر که از باد هیبای کت
 با کت کت که درین برده چهای کت
 که من او را ز جهان شامی کت

مادرش که در سر بنیاد نهادیم
 در غم و صدمه زاده عابد زنده آتش
 سلطان ازل کج غم خویش با داد
 در غم ازین پیش خلقی نتوان بود
 این کشته تیر کشته بگرداب ارتداد
 البته کله که جو مانی دل و دین بود
 در آل نه نهم من پس ازین مهر تازان
 قلع چینی ز تو بودیم جو حافظ

موصول دعا در رخ جانان نهادیم
 این دعا که ما بر دل ایوانه نهادیم
 تا وی ازین منزل ویرانه نهادیم
 بیادش زین شبیه زنده نهادیم
 جان در سر این جوهر یکدانه نهادیم
 آنرا که غم ز پروردگارش زنده نهادیم
 مهر لب او بر در بنیاد نهادیم
 یارب چه کدامت و چکانه نهادیم

منوی پیر زمان و ارم و تو کست
 چاک خولم زون این دلی تا حکیم
 تا که در وقت نذیب جانان برین
 عین کوه کشت لاله کار و بسته تبار
 فکر بود تو ای دل ز دور و فکر کن
 جسد کن معرفت اندوز که با جوهر

که حرام است می ای که در عبادت اندیم
 روح را محبت با جن عبادت الیم
 سالماند که بدم بر در محبت از مع
 که در صبح در و یا بی از انقاس نسیم
 در عاشق نشود به به اوقات حکیم
 که کعبه در کانت انصاف و نسیم

مگرش خدمت ویرین من آریا در وقت
 بعد صد سال که ریاد تو بر خاکت بریم
 دل ز ما بعد امید ست و اول دل
 دام سختت بگر بار شود لطف ضیا
 حافظ اسیم ز زرت نیست بر شاگرد

ای نسیم کرمی ما در عهد قدیم
 سر بر آرد کلمه نقش کنان عظیم
 ظاهرا بعد فراوش کند خلق کرم
 ارم آدم نبرد صخره ز شیطان بریم
 که که از کوه مظهر و سخن طبع نسیم

خیز تا جامه صوفی خزیات بریم
 سوی رندان قلند بر جا و در سخن
 تا به خلقیان جام صبوحی کسیرند
 با توان عهد که در وادی اولین کردیم
 کوس ناموس نزار کنگر و طرش ز بیم
 خاک کوی تو بجز ای قضایست جزا
 قدر وقت از نشنا سدل و کار کنند
 شرفان با ز پیشینه اله و خویش
 در پامان مواکم شدن آفر تا چند

دختر زرق میاز از خرافات بریم
 دلق شیطانی و سجاده طلمات بریم
 در دمی بر پر خزیات بریم
 بی حوسه ازل کوی بیقیات بریم
 علم غن ز بر بام سماز است بریم
 همه بر زرق سر از بهر مایات بریم
 بر خجالت که ازین حاصل انانیست
 که برین افضل و نبر نام کراناست بریم
 در نبر نسیم کرمی بهماست بریم



بگرددی بوی که زاری زانست که گرام است
ارمند دور و ما خوار طاعت زانند
حافظ آسب رخ خور بر در پیش بر سر

این صیغی بر آری باب مناجات بریم
از کف تشنه بر زبان مکافات بریم
حاجت آن بگو بر تلافی مناجات بریم

بگردد تا بیفتد مع یحیی بگرددیم
روز است چون دم زندی زدییم و گشت
جایی که گفت رسد جمهر در میان
زان پیشتر که عمر کس آن بایر بگذرد
تا بود که دست و زگر آن نتوان زدن
و اعظم کن بیخست شوریه گمان از گنا
چون صوفیان بجاست بقصد مقصد
از جرم تو خاک زمین درو لعل با
حافظ چهره بگشاید کلاه و هفت

از هر چه بود محبت حاج این دریم
شرط آن بود که جز این پیش بریم
گرفتم خیرم خوش بود زبیر که بی خوریم
بگردد تا مقابل روی تو بگذریم
در خون دل نشسته جو یا قوت ازیم
با خاک کوی دوست بفرودس بریم
ما نیز هم بشعبه دست بر آوریم
بچاره مالک پیش تو از خاک گشتیم
با خاک استناده این در بر بریم

پانا کل بر پشت نیم دمی و بس فرزندیم

فلک استغف بکفایم و طرح نو دادیم

اگر غم شکم بگردد که خون عاشقان زرد
شرباب رفوانی را کلاب از در قدح بریم
چو در دست روی خوشن زین خط را
بها خاک وجود ما بدان عالی جناب
یکی از عقل بیلانده کی طامات میباید
بهشت عدن اگر خواهی پیا پیا با ما بچاند
نخن دانی و خوشتر است منی در زنده در

من در ساقی در دوزخیم و بیادش زانند
نیم غمگروان را بشکر در غم اندازیم
که دست افشان فرخوانیم مای کوبان زانند
بودگان شاه خوبان را نظر بر نظر اندازیم
چنانکه در او در چهار ایمنش او را اندازیم
اگر از پای حمت روزی بچو کن کوثر اندازیم
بیا حافظ که ما خور از ملک و دیگر اندازیم

عزبت تا بر او غمت زنده ایم
نه نهاده ایم ما بر گران بر دل ضعیف
طاق و در افاق و در رسد بخت نال قبل
هم جان بدان و در کسین جا و سپردیم
ما ملک عاقبت نه بهشت گرفته ایم
عمری که نشسته با امید اش راست
لی وصل رفت تو سر سودای انفعال

روی در مای خلق میگویند ده ایم
این کار با بسته پهلوانده ایم
در راه جام و ساقی هر دو نهاده ایم
هم دل بدان و دو سبیل اند و نهاده ایم
ما کف سلطنت نه نیازند ایم
چیزی بر راه گوشه ایروند ایم
بچون نشسته بر سر زانو نهاده ایم

بانی عثمان دست ال از دست داده ایم
بر مایگی کان طاعتش که شکر است بکاست
ای دل تو در پیش جام صبوحی کشیده
پیر زمان ز تو به ما که طویل شده
کار از تو میرود نظری ای طویل
چون لاله ام بسین که قدح در میان کاد
کننی که حافظ این همه رنگ خیال صفت

هم از عشق تو هم صدم و با ده ایم
تا کار خود ز بر روی جانان کشته ایم
تا آن شقایقیم که با اینغ زاده ایم
کو داده صفت کن که جود راستاره
انصاف می نیم در راه افروخته ایم
این افغین که بر دل ویران نهاده ایم
نقش غلط قرآن که جان لوح سادیم

مادین در زنی حشمت ارجان آمده ایم
ده روز منزل عشقیم در سه صد قدم
سینه خط تو دیدیم ز سبستان شبت
بچنین کسج که شادان او روح این
نکر علم ترا کی شتی تزیین کجاست

از به خادنه اینجا برینده آمده ایم
تا با نسیم وجود این همه راه آمده ایم
بطلب کاری این برک کجایه آمده ایم
بکوی می بر رخساره شاد آمده ایم
که درین بحر کرم غرق کس آمده ایم

آب ز میوه های بر خطا پوشش بیا
حافظ این غرقه پیشینه پنداز که ما

که بیوان عمل نامه سیاه آمده ایم
از بی خالید با آتش و آه آمده ایم

درد از بابت و در مان سیر نسیم
ایکه میگویند آن بهر ستر چین
بر دو عالم کیف رنگ نور او
داستان در پرده میگویم او
بیدار آن که بقصد خون ما
خون ما آن که مستی ستاز عفت
نقش خاشخ خون چشم ما بر ما
چون سیر کلاهت ز بنای اصل
اعتقادی نیست بر کار جهان
عاشق از قاصدی نترسد و با
نقشب اند که حافظ است

دل نهای از شد و جان سیر نسیم
یار ماین از آه آن سیر نسیم
کنمت پیدا و چنان سیر نسیم
کنند خوندت بدستان نسیم
عده را بکست و پیمان سیر نسیم
بیا سزایف پریشان نسیم
آشکارا بکست پیمان نسیم
بگذرد و با هم حسیه ان نسیم
بلکه بر کوه ان کردان نسیم
بلکه از یورغوی دیوان نسیم
آه صفت ملک سیمان نسیم



دیدار منیر و بوسه کنگار هم
زاهد بود که طالع اگر طالع من است
تا عیب کس بر ندی و سستی نمی گویم
ای دل بیت رقی و دخت محبت نامه
آن شد که چشم بد بکوزان بودی از کین
خاطر برست لغزنت و ادن تر ز کینیت
بر خاکبان قسنتان چه عیبش
چون کانیات جملگی بودی تو زنده اند
چون آب دروی لاله و گل خنجر است
بر مان ملک دین کرده است در آتش
بر یاد روی انور او آسمان صبح
کوی زمین ز بوده ایام عدل او است
عزم سبک عثمان تو در جیشش آورد
تا از نیت فکلی دور طبع او است
خالی باد کاخ جلالت ز مهر او

آزبخت نگذارم و از روزگار هم
جام برست باشد و زلف نگار هم
صلت بان خوشتر است دی خوشگوار هم
انوی جهان برکت وی ملک هم
صم از میان بر نشت و سرشک انگار هم
مجموعه جواهر و صراحت هم
تا خاک لعل کون شود و مشکبار هم
ای قشایب سیه ز ما بردار هم
ای ابر طفت بر من خالی ببار هم
ایام کان یمن بر شد و در پیا ببار هم
جان میکند خدا و کواکب تنار هم
وین بر کشیده کبند مینا حصار هم
این پایدارم که خالی حصار هم
تبدیل سال و ماه خزان و بهار هم
درش تیان سر و ده کلفندار هم

حافظ اسپراف تو شد از خنده اش
انکه با مال جفا کرد چه خاک برانم
من ترا که ز جور تو بنام حاش
زده خاکم دور کوی تو ام وقت شوی
صدق صومعه عالم قدسم لیکن
بسته ام در خم کبوی تو اسپر ابر
خوشم آمد که خوشتر از تو است
پیر خفا ز سجده جام حبه جان نهم داد
یا من خاک شین خیره سوی میکرده آن
ست بکشش و از غفلت از نشیب نبرد
شاد شست و قد آن خرد شیرین این
ست بگذشت بقطره برین درویش آید
تا کی از نسیم دوزخ کیه نتر خواهد بود

در انصاف کصف هم اقتدار هم
خاک می بوسم و عذر ندش تو خام
چاکر مقتدر و سبده دوست خاتم
ترسم ای دوست که بادی بر دنا کام
عالی در عنایت خوات کام
این جبار که گند دست طبع کونام
یا چه با پوششی بنده این در کام
و اندران آینه از حسن تو کرد آ کام
تا دوران حلقه بر می که چه حساب نام
آه کرد این حسن تو کبیر آ کام
که هر کمان کند قلب هم صفت نشان
کنتم ای چشم و چراغ هم شیرین نشان
پند من شود بر خود ز هم سیم نشان

کتر از همه بدست تو می آید
 بر جان می کشد که تو سحر می آید
 بر جان کشد من که در آتش خورشید
 با صیقل و حسن لاله سحر می کشم
 و این دوست دوست آرزو دشمن می کشد
 کت حافظ من و تو خرم این را زنده الم

تا بگویم که هر چه شعله در می خور زمان
 شادی زهر و جان خورشید با زنده الم
 کت بر هر زکن از محبت می کشد
 که شیدان تو از این همه خوش کن گفان
 در یزدان شود این که زاده است
 از فیصل حیات کن شیرین زندان

فاکه خوان چو آمدی بر سر خسته خوان
 آنکه بر پیش آمد و دل که خواند میباید
 ای که طبع خسته روی از زبان من بیفت
 حال علم زغال است که آتش می افشان
 باز نشان هر دم ز تاب دوری می آید
 که چه در آستان من که در آتش می آید
 آنکه در آتش می آید از بی عشق و آید
 حافظ از آب زنده کی پیش ترا آید

لب کشای که سید به لعل لب بر ده جان
 کو نفسی که روح را می کشد از پیش روان
 کین دم در سینه را بار دست بر زبان
 چو آران در چشم تو خنده شدت روان
 نفس مرا که میباید سحر ز زنده الم نشان
 چو تنم میسوزد آتش مهر از آستان
 بنده ام از هر چه در پیش طیب بر زبان
 ترک طیب کن با این همه خرم تو خوان

یارب آن آهوی مشکین بخت با زنده الم
 بخت بر درده ما را نیست سوزان
 ماه و خورشید بمنزل جو با زنده الم
 اید تا در طلب لعل کانی خوشند
 دیدی آن طایر میمون که بر روی شسته است
 سخن اینست که مانی تو خواهی چیت
 آنکه ای جو و طمش دیده حافظ یار

و این سحر و زودن را بکن با زنده الم
 یعنی آن صیقل زدن فرست من با زنده الم
 یار هر دو می بر این زمین با زنده الم
 یار آن کوکت بخان بدین با زنده الم
 پیش فضا سخن راغ و زلف با زنده الم
 بشوای میک سخن که در سخن با زنده الم
 برای ز غریبی بوطن با زنده الم

خدا را کم نشین با غرقه پستان
 درین غرقه بسی آکو و مسکت
 چو از زرق این لب و پستان
 تو نازک طبعی و طاقت به ای
 چو ستم کرده ستور مشین
 درین صوفی دستان و دستان
 دل کن حافظ صبر یار

رخ از زلفان پستان پستان
 خوش و وقت تبای میوه پستان
 صراحی خون دل ربطه پستان
 کراجه پاکت و لوق پستان
 چو ستم داده زهرم پستان
 که گمانی با پیش او دستان
 که در آستان پستان

خبر از کشته شدن پسران
درمان از کشته شدن پسران
آن کل که در دست است
پایه مانده تا باز
چشمه جان در دست
ای نعم آفرینان لطیف
حافظت کن شدای

در کمال کرامت
کوشش مبادت از قید پیمان
سختی در این راه
بمان تا نجات از پیمان
بمان تا نجات از پیمان
سختی در این راه

خوشتر از کفری و جام چه خواهد بود
غم دل چند توان جزو که ایام است
مردم کم حوصله را کوه خود حوز که بود
باد و توفان غم از سر زشت دشمن بد
دست سرج تهمان به که شود در کلام
سپه میانه می خواند مسموم
بردم ازده سر حافظ بی چنگ و تامل

تا به چشم سر انجام چه خواهد بود
کونه دل اش و نه ایام چه خواهد بود
تخم آنکس که نه ایام چه خواهد بود
اعتبار سخن عام چه خواهد بود
دانی آخر که بنا کام چه خواهد بود
از خط جام سر انجام چه خواهد بود
تا فرای من بد نام چه خواهد بود

میورم از زلفت روار خفا کرده آن
بر صوفه می نماید بر سبزه خنک کرده آن
بنمای عقل این را برون فراموش کرده آن
مرغول را بر افشاند یعنی برسم کمال
ای نور چشم مستان در عین انتظام
دوران جوئی نویسد بر غایت خط و
حافظت در خرب رویان کشتن جرات

جهان ملای باشد یارب بگردان
تا اوس در آید بر خورش بگردان
در سه کلاه بشکن در دست بگردان
کرد بخورد غیر کرده صبا بگردان
چنگی فرین و جامی بنوازی بگردان
یاریب تو شتر بد را از یار بگردان
گرفت رضای حکم قضا بگردان

دانی که صفت و لست و یار بار دید
ارغان طبع بر بدن آن بود و لیکن
خاتم شدن درستان چون غم بمان
که چون شیم با کل در زنه نطق گفتن
بوسیدن لب بار اول در دست بگردان
رضت شمار صحت گزاین دور بگردان
کمی که رفت حافظ از یار است

در کوی لو که ای چرخه و کزین
از دوستان جانی شکل توان برین
و ایجا به سبک بر این درین
که سر عشق بازی از بلبلان شنیدن
گافه علیول کردی از دست برین
چون بگذریم دیگر توان بسم برین
یاریب سادش آرد در پیش برین

مخم که ششده ششم عشق در زمین
بی پرستی از آن نقش خورده هم بر
و ناگفته و عادت کشیم از پیش
بر پیش که هم که چیت اوه کفایت
مراد ما ز قاشی باغ عالم حیت
ز خط مایه پیمانوز سر بران خوب
روان سیکه خام منقش ازین پس
بخت سر زلف تو و اقسام در
بوسه لب عشق و جام می حفظ

میکن بر صفت زندان نظری بستر این
که در حق من بست این لطف که میفرمای
آنکه فکرش کرده از کار جهان گشت
ناصم گفت که فرغم چه بنده در عشق
دل بدان در گرامی حکیم که در هم

مخم که دیده نیالوده ام بود دیدن
که تا طلب کز نقش خود پرستیدن
که در شریعت ما کافریت رخیدن
بیاور جام می و گفت عیب پوشیدن
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
که در عارض خرم بان خفاست که دیدن
که در غفلت ملان و است نشین
گشتن رخ و از آن هر چه بود که شنیدن
که دست زده اوشتن خفاست که شنیدن

بروز سیکه میکن نظری بستر این
تخت خوبت و لیکن قدری بهتر ازین
کو درین گفته بغض نظری بستر این
بروای خواه عاقل منری بهتر ازین
مادر و پدر ز این سپهری بهتر ازین

من بگویم که قبح کبر و لب ساقی تو بس
کلک حافظ سگرین میوه نباتت کین
شراب میوشن روی بر چشمان
بزی راق طمع مکنند با و ارنند
بر زمین در جهان سر زو می آرند
که ز ابروی مشکین نمیکشید با
حدیث عهد محبت ز کس نمیشوم
اسیر عشق شدن چاره خلاصت
بنا خاطر حافظ سپهر و صفت

چون شوم خاک ز پیشش و این میفانند
روی رنگین را که حسن نماید هم جوگی
دیده که گفتیم که آخر یک نظر پیشش
او بخونم تشنه و بر لبش تا چون شود

بشنوای جان که کنوی در کوی بستر این
که درین باغ تیر می شری بستر این
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
در از دسته این کوه آستینان بین
و مانع کبر که در این خوشه چنان بین
نیاز اهل دل و ناز ناز نیستان بین
و نای صحبت پیران هشتینان بین
ضمیر عاقبت ازین پیشش میان بین
صفای آینه پاک پاک میان بین

و بگویم دل بگردان رو بگرداند زمین
و بگویم باز پوشش آن باز پوشش زمین
گفت میخوای مگر تا جوی خون را اند زمین
کام بستنم از و با داد استنا زمین

گرچه شمشیرش بر من بر خیزد و چون
گرچه فریادم تنی جان بر آید نیست
دوستان خون خوردم از بهر دامن مشکبوی
ختم کن خفا فقط که گرین در باشد و در عشق

در بر او خفا نماندک بر جانم ز من
بس کجا پنهانی ششیرین باز می ماند من
یا چرخ می خضر چون بازی ماند من
عشق در هر گوشه افشانه ماند من

بالا بلند عشوه که نقش با من
دیوی دلا که آفر سپری در غما
از آب دیده بر سرم این
کفتم بر لوق زرق بپوشم نشان
مستت یارو یاد در بیاکان میکند
نقش بر آب میزنم از که بر قبا
نی برستم از خرابی جان کوی
بر خود چو شمع که ز زمان خفته
زاد چو از غار تو کتاری میزد
یاران بنام و نعمت معارفم

کوتاه کرد و قفسه زهد در از من
با من بگره دیده مشوق با من
کوماش کرده ره آفاق در من
غبار بود اشک عیان کرد در از من
در کش چرخ سانی میکن نواری
تالی شود فرین حقیقت جبار من
خراب ابرو تو حضور زمان من
تا با تو سگدل چکند سوزد من
هم سستی شبانه و سوز و نیار من
یارب سزا کار من ای کار من

یارب که آن حسابان در فکر ز من
حافظه غصه سوخت کجوا حال

کردش سنامه که کش کارب ز من
باشاه دوست پروردشمن که از من

چو کل مردم بویت جامه در تن
تنت اوید کل کوی در باغ

کم چکاک اگر پیمان تا بد امن
من از دست خفت شکل بر من

بقول آشنان که شستی از تو
تنت بر چاه چون بر طایفه

مگر در چک با دلی است دشمن
سکن ز نرسیده نام از کس

بیار ای ملک شمع از دیده تو
دل بر مشکن از مایه تو

که شد سوزد دل و ضلعی روشن
بخت جان و دل بر کین ام

که دارد در سرفلف تو کین
چو دل در زلف تو لبست خفا

که شوق بر جاست جسم باطن
بدین سان کا او در پامی شکن

از سلطان کل سپیده از طرف من

مقدمش یارب مبارک ابر بر من

خوش بکای خوش تن بود این شکر خرد
تا بد محمود باو این خانه گرفتار گشت
خاتم حم را برت آه حسن است
شوکت پور پشکن در تیغ عالم کمر او
خاک جولانگاه چو خشت ام شد در پرت
چو بار ملک را آب روان شست
بعود ازین بگفت که با کفایت خلق خوش
کوشه کیران انتظار جلوه خوش میکند
او صبار ساقی زیم آنایک برضی
شورت با عقل دم گشت حافظ باه
کنند دگش گویم فال آن مرد رو بین
عیب دل کردم که حسی وضع صحای
حلقه زلفش تانت خانه ام ملک
عابدان آن آفتاب از دل بر اعان

تا شنید هر که بر جایگاه خوشیست
بر نقش با بوی رحمان بیوز و با حسن
کاسم اعظم کرد او کوناه دست ازین
در همه شهنشاهان استخوان کین
شهواری خوش میدان آمدی کوی
نور حق عدل نشان چرخ بر دوران
خیز از صحای این رخ نافر شک و حق
بر سکن طرف کلاه و برقع از در سکن
تا از ان جام زلفش نهر چرخش
سایحی ده بقول مستشار و موذن
جان صد صاحب دل با بسته هر موذن
گفت چرخ شرمش نشسته آن آهوی
جان صد صاحب دل با بسته هر موذن
ای علامت که هزار روی آن مرد رو بین

زلف دله از شش صبار ایند بر کردن
اسکین از دست بوی او ز خور کین
از شاه شاه منصورانی ملک سر در صفا
چاققاره کوثر خراب مینالده روا
ای روی با منظر تو نور بار حسن
در چشم پر خمار تو نهان نسون کفر
ماهی تانت چو تو در بر جیلو
خرم شد از عاصمت تو عهد است
از دام زلف زودانه خالی تو در جهان
دایم بملطف طبع ملک از میان
کرد لب بنفشه او تازه و بر است
کر نمکین و با بار سحوی بشکن
باموان نظر شیر آفتاب بیکر

۱۳۰
باموا فغان روز و صلیت بند
کس خیر است و نه چند شمش از هر شوی
تیزی شمشیر بکز قوت باز بر سپین
ای علامت که هزار آن خم امرو بین
خال سیاه بر کز لطف مدار حسن
وز لطف پیقرار تو پیدا تر از حسن
سروی نخاست چون تدت از جوی
فرخ شد از لطافت نور ز کار حسن
مخ دیوانه گشته شکار حسن
می پرورد دنیا ز ترار و کار حسن
کتاب حیات بخورد از چرخه حسن
بعمره رونق ناموس سبزه بشکن
بایرمان در ناموش شتری بشکن

بیاورد دستار عالی بپوش
چو عطر سی شوره زلف ببل از دم
زلف کوی که آیین سحر در کوی
برون فرام بر بیه کوی خوبی از کس
چو غنایب مضامین فرود آید

کلک را از نبل سگین نقاب کن
بکش بشو ز کس بر جواست
بفشان عرق ز جبهه و اطراف بانو
ایام گل جوهر بر نغمه شتاب کن
بوی نیش بشو زلف کفار کبر
اگر که ز رسم عادت کشش است
بآب دیده بر روی او کلمه قدح

کلاه کوش تا بین زلف بر کن
تو توتش سبز زلف بنزین بشکن
بقره کوی که قلب سحر بر بشکن
سزای خود دیده رونق بری بشکن
توقه را و بسج کنتی دری بشکن

او کلاه نقاب ز کس و عالم فراب کن
از رنگ چشم ز کس ز غما فراب کن
چون شیشه نوز دیده بایر کلاس کن
ساقی بدو بر باد کگلون کشنا کن
بگرز کبک باد و وزم شکر کن
بارشمان قدح کشش با ما قبا کن
این خانه را بنای اساس از جاب کن

حافظ وصال مطلب از او

بیاورد دستار عالی بپوش

ز در او شبستان با منور کن
چشم را بروی ساقی پیروزه دل و جان
بگو بخارن جنت که خاک این مجلس
مغضول نفس حکایت کند ما
ستاره شب جوان نیش زده نوز
در نقیه یخچت کند نقش ز

چو شادمانی بر پرده حسن بپوش
ازین بر وجه و خرقه میک در شکم
پس از ملاحت عشق و عشق بر رویا
از این شام علی العطف غری خوش کن
طبع بر نهد وصال تو حد من بنویس
لب پاله بر بوس ای کوی شکر کن
حجاب دیده او را کش شعاع جمال

ای خورشید من سخن است گوش کن

بر جمل مجله در جانان مویس کن
بیا پای و تاقاشی طاق منتظر کن
بجسته بر روی فردوس و نود و کن
بر کار خود دیده از دست روی بسوز کن
بیا هم تقه بر آو حسی بر کن
بیا به پیش کوز ما غزا تر کن

کشته بر من در جبهه بر صورت کن
بیک که ز صحنی کشش تند کن
ز کار کلمه کنی شمشیر حاد نظر کن
هوای مجلس در جانان مویس کن
حواله بر بیان لعل سحر شکر کن
بدین دقیقه دماغ جهان مویس کن
پا در کمر خود بر شید را منور کن

چون ساقی است بپوشان و نوب

پران سخن بر بخت کویند و گشت
بر مویشند سلسله نهاد و دست عشق
در راه عشق و سوسه آمدن بر است
بیتج و خرقه لولت منی نه بخت شد
برک و نوناته شد و ساز طرب نماند
سالی که جامت از ای صافی توی میا
سرمه در قبای زلفش آن بوی بلبل

ان ای سپه که بر شوی پند کوش کن
خواهی که زلف یک کوشی ترک کوش کن
بشان کوش و دل بر سپاه کوش کن
ممت درین عمل طرب از غیر کوش کن
او چنگ ناله بر کش ای و ف کوش کن
چشم غنایتی بمن در دوشش کن
یک بوسه ناز حافظ چینی پوشش کن

بخت اگر چه نه جای کنایه کار است
صد آفرین خدا بر ملای آن طوفان
سپاراده کرد و ششم سرورش عالم پادشاه
بر آستانه میخانه کرسی پیچید
مکن چشم خقار است نگاه بر من است
نیکند دل من مبین هر دو توبه و ساء
مدام خرقه حافظ سپارده در گردا

سپارنده که مستطرم بخدمت او
که زدی خرفن نمانشش بخت او
نویز داد که عامت فقیه بخت او
خون سپای که معلوم نیست بخت او
که نیست معصیت از بدی بخت او
بنام خواهر بگویشیم و فرد است او
مگر خاک فرزانت بودیمت او

نور

س

بچ است سابق قدی بر شتران کن
زان پیشتر که عالم نماند و فراب
خورشید می ز شرفی ساغر طلوع کرد
روزی که چرخ از کل ماکوز نماند
کار صواب با ده پیرتیت حافظا
یکمان پر فرزانت و حق نیست او

دور ملک درک نماند و شتاب کن
مارا بیا ای کلکون فراب کن
کو برک عیش و طرب نترک خواب کن
ز نهار کار سر پارس شتاب کن
بر خیز زود و غم بکار شتاب کن
که نیست از سر با فرموی خدمت او

خط عذار مار که بگرفت ماه از ده
ابروی دوست کوشه خرا و دلست
ای چرخه نوش مجلس جم سینه پاک از
صوفی در بصومعه بر د از طرف عشق
سلطان غم بهر آنچه تواند بگویم کن
ساقی چرخ می بره اشاب دار
آبروی نامه اعمال بافتن

خوش حلقه است ایک بر نیت او از
انجا بان چرخه و حاجت بخواب از
کامینه است جام جهان بر که آواز
زین دوده بین که نامه من شد سیاه از
من برده ام سیاه و فرزندش شاه
کو بر آسرد و شعله مهر ماه از
نتوان مگر ستره در حرف کنایه از

آیا درین خیال که دار و دلگدای شمشیر
حافظ که ساز غلبه عشق کرده است

روزی بود که یا دکن پادشاه از
خالی پادشاه بزم گاه از او

را چیت خون نشان ز دست آن گاه
چشم آن زخم که در غم خویش می
ملای شد هم زین غم که با طغرای خویش
رتبان غافلند از ما از آن چشم خویش
روان گوشه که از آن خویش طرک کرد
در هر پرده که می گوید با چنانستی
تو که فرود می بینی نقاب از لطف می
مگر دروغ زبیرک بود حافظ در آن

چنان پرستند خواهد از چشم خویش
نکاشتن رویت و میگویند بسیار
که باشد مگر باز ماند ز طاق آسمان
بهر آن که نه بیفام است صایب
که بر طرف چرخ باشی همی که در جهان
که آنرا از این چشم است این را
که خرابم بگرداند چشم آن دلستان
ز تیر غمزه صیدش کرد چشم آن گاه

ای تپای پادشاه را بر باله تو
آفتاب صبح را بر دم طلوعی میدید
در رسوم شرح و حکمت با هزاران غمزه

زینت تاج و یکن از کوه دلا
در کلاه خسروی رخسار سیاه تو
غمزه بر زنده نوست از دل آفتاب تو

جلوه گاه طیر اقبال کرد و مهر کج
آب جوشش ز مقدار بلاغت جوی
که در خورشید ننگ چشم و جلال
ای که آنگاه طلب کرد و نداشت
عرض حاجت در غم حضرت خویش
خبر او بر آن سر حافظ جوانی کند

سایه اندازد همامی پیکر کرد و نسا
طوطی خوش لب یعنی گلک کز خای تو
روشنای خورشید چشم او خاک پای
هر چه بود از زلال جام سراسر از لای او
راز کس مخفی نماند با وجود او ای او
بر اینده صفحان خویش کند بجای تو

ای شتاب آینه در آینه تو
صحن سراسر ای دیده شستم دل چهره
در اوج ناز و نفی ای آفتاب حسن
تا آسمان ز حلقه بگوشه آن شود
وز لطف خویش ای دل میکنی چگونه
آن نقطه سیاه که آمد مدار نور
تا پیش کشت یار و دم تهنیت کنان
در صد خوابه عرض که این چنین کنم

مگر سیاه مخرمه کرد آن خال تو
کین گوشه نیت در غم خیل خیال
بایر بنامه تا بقیا هست زوال تو
که گوشه ز ابروی چمن بلال تو
کاشتمه گفت با صبا شرح حال
علیقت در صد بینه پیش ز خال تو
بفرموده ام در مقدم عید وصال
شرح نیاز مندی جزو یا بلال تو

برخواست بوی گل از آغوشی در ای
 بطوع تر ز خط تو نیست آیه پیش
 حافظ درین بگردد هر گشت بن بست
 ای تو با باران فرخنده خال تو
 طم از نویس از روی مشکین مثل تو
 سودای کج می زگر نباشد جمال تو
 تابی بگفته میدهد طره مشکای تو
 ای گل خوش نسیم من ببل خوش را تو
 من که طول کشی از نفسش زلفان
 عشق تو سر زلفت من خاک در پیش تو
 فرقه زهد و جام می گزید ز آغوش تو
 دلن کدای عشق ترا کج بود در آستین
 شاه نشین چشم تو کج بود که جمال تو
 شور و شتاب سوز عشق تو ز غم دیدن
 خوش صحبت عاقبت چه آید که در آغوش
 ای تو بهای ناز چین خاک راه تو
 خورشید سایه بر طرف کلاه تو

نغمه کشمیر از خدیرون خسرا
 خرم طوطی که جگر ملک پیمان جمال
 آرام و عقاب و خلق جهان در آرزو
 با هر ستاره سرو کاریت هر ششم
 باران همنشین هم از هم جدا شد
 حافظ طبع برز غایت که عاقبت
 ای جهان فدای شیره چشم سیاه تو
 از دل نیایدش که نوسید کند تو
 زمان شد گناه و دیده دل گریه گاه تو
 از حسرت فروغ رخ هم چو ماه تو
 با هم و استاز اولت پناه تو
 آتش زنده خرم غم بود آه تو
 بکلم عشق سید سید کلاه کو
 هر گل نوز گلگرنی با دمی ددو
 مجلس نریم عیشین اغایه مرادیت
 حسن خردوشی کلم نیست تحمل ای صبا
 خیره که شمع صیدم لاف ز عارض تو ز
 کنت کز لعل من بوسه نداری
 ای تو زود باد و غمش کو ار کو
 کوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
 ای دم صبح خوش نفس ناز زلف تو
 دست زدم چون دل هر خدا نکار کو
 خصم زبان در آتش تو خراب ار کو
 مردم ازین بوسه بی قدرت افتنا
 حافظ اگر چه در حق خازن کج طعنت
 از غم دور کاره درون طبع عشق که از کو

مرغ سیر ملک بیدم و داس در نو
 کفتم ای غبت بخسیدی خورشید
 یکم بر اخترت در دامن کان عباد
 کردی پاک و خرد چو سجا ننگ
 آسمان کو فروشش این عطر کافور
 چشم بدود زصال تو که در عرصه سن
 کوشوار ز رول لعل ارچه کران دار کوش
 آتش زده در یا فرخمن دین خواهد

کفنا که رون شوبه تاشای ماه نو
 عریت تا دم زاسیران زلفت
 مفروش عطر عقل بندوی زلفی بار
 تخم و ناه مهر درین کینه کشته زار
 ستایار یاراده که فری بگو عیبت
 شکل طال هر سر مهید هشتان

از ماه ابروانت شرم با بدم و
 غافل ز حفظ جانب یاران خود متو
 کاجانها زمانه نمکین بنسیم جو
 انکه غیاب شود که رسد موسم در
 از آن سر بسامک و فر کلاه زو
 از سیر اختران کن سال ماه نو

حافظ جناب پر معان نامن و قفا
 در صیبت عشق تر و جوان کز دوشینو
 ای یک آتشنا خیر ما بگو
 ما زمان خلوت استیم غم طریق
 هر کس که گفت خاک در دست تو
 مان برد است قصه ارباب معرفت
 که دیگری را اندزد دولت گذر بود
 آنکس که متعنا خرابات میکند
 هر چند با دم تو ما را بدان مکسیر
 نزد مقبر نامه آن حشمتم بخوان
 و لما زد ام زلف تو در خاک نمی نشا
 حافظ کرت بر قلس از راه می دهند

ای در چمن خوبی رویت چو گل خورده
 نامت رخت باره ز سنگت خطت با

احوال خود به میل استان سرا بگو
 بایه آتشنا سخن آتشنا بگو
 کو این سخن معاینه در چشم ما بگو
 رزنی از و بر کس صیبت سب با بگو
 بعد از نیاز خدمت در عرض ما بگو
 کرد حضور پیش من آی اجرا بگو
 شانه ما جرای کف که ا بگو
 باین که احکاماتی از پادشاه بگو
 با آن عزیز تاجه کزشت ای صبا بگو
 می نوشتی ترک بزرگ زرق زهر فدا بگو

چمن سخن زلفت چون ناله سخن
 سیت قوت با حاج سنگت زلفت

علت بدردندان شکست نشسته
 این را بجز لغت یا کلمه غم نبرد
 کشتی سخن خود را با ما یاد گفت
 بدگوی تو آن باشد که یاد کند صفت
 با ما ازین میباش تا آنکه کردی پیش
 استاد توئی بعدیست پیش هم که کن
 دو شش رقم بد بر سبکه خواب آلود
 آمد آن سوس گمان مغرور با ده سر و ش
 شست و شوی کن و آنچه بجز آب است فرا
 در مولی لب شیرین سیران خنده
 بطهارت گذر از منزل سیری مشکین
 آسانان ره عشق و برین جز عسق
 پاک صافی شو و از جاه طبعیت بدرا
 گفت حافظ برو و نکته پیاران محرو

زلفت بجز چو کمان بر بودم چون کوه
 یا غالیه بی ساید در باغچه مینو
 ای کلاه ندانسته کفنی سخن با او
 گوید که داری شنو سخن بد گو
 بنویس بر اگر باشی با دلنه کان نیکو
 دار و منزل حافظ طهر منزل تو
 خرقه تر از من در سجاده شراب آلود
 گفت بدار تو ای ره و در خواب آلود
 تا مگر در تو این دیر خواب آلود
 جوهر روح بنا قوت مذاق آلود
 خلقت شیب به تشرب زین شراب
 غم که روند مگر نه تا آب آلود
 که صفای نه در آب مذاق آلود
 آه ازین لطف با انواع عتاب آلود

در سرای عشق نشسته بود آب زده
 بسوگن همه در بند کیش بسته کمر
 نروغ جام قدح نور ماه پوشیده
 عروسی بخت در آن جمله با هزاران باز
 زمانه عروسیه پستان شیرین کا
 گرفت ساغر عزت تر شسته در حجت
 سلام کرد و با من بروی خدا گفتی
 که این که تو کردی بضعف هست با
 وصال بخت بدار و در لغت نبرد
 غزای عجمه خواست او کرد و آنکه گفت
 فلک چینه کش شاه نصرت الدین
 جزو که ملهم خیریت هر که شرف
 پیانجلس حافظ که بر تو عرضه کنم
 در این گشتن همی شد در شرب زگر کشیده

نشسته بر و صلیب چو شیخ زده
 دلی از ترک کله خوری سحاب زده
 عذار میچکان راه آفتاب زده
 بنفشه بخت و بر برک کل کلاب زده
 سر کشیده سخن بخت ز باب زده
 ز جرم برون جوهر پوری کلاب زده
 که ای خاکش منلس شراب زده
 ز کج خانه شده خیمه رطاب زده
 که خفته تو در آغوشش بخت خواب
 کای خاکش منلس شراب زده
 پیادین که ملک دست در رکاب زده
 ز بام خرش صدش بوسه بر رخاب زده
 هزار صفت و عامای مستجاب زده
 صد ماه روز ز کیش چو لقب در زده

از تاب آتش بی برگر و عارضش حسی
یا قوت جانفراش از آب لطفش آوده
آن لعل و گلشنش بین و آن خنده بر آ
لفظی قبح و شیرین قندی بلند و جاب
آن آهوی سیم چشم از دام ما بردن
ز نهار تا تانی این نظر بسیار
تالی کشم غایت از آن چشم لطفش
بر شکر باز گویم از بسندگی حوام
که خاطر شریعت ریخته شد ز حافظ

چون قطره ای ششم بر یک گل چیده
شما و خوش فرانش در نماز سرور
آن سخن خوشش بین و آن کام از بند
روی لطیف و دلکش چشمش خوی کشیده
یاری به چار و سازیم از آهوی مرده
دینا و فاند از دلی مایه بر بگرید
روزی که رنگ کن ای نوزد هر دو دیده
که روند بدیستم آن میوه رسیده
باز آنکه توبه کردیم از گفتش و شنیده

ای که با سلسله زلف دراز آمده
ساعتی ناز مفر ما و بگردان عادت
بیش حال است بمرم چه بصد و چه بکینه
آب آتش هم میخیزد از لب لعل
ز همین با توبه سنجید که بر تهای دلم

فرصت با که دیوانه نواز آمده
چون به پرسیدن از باب نیاز آمد
که بهر حال اندازد ناز آمده
چشم بد دور که خوشش شنیده باز آمده
مت آسوده بخلو که در آرزو آمده

آزین بر دل نرم تو که از زهر تو است
گفت حافظ که دست فرقه شراب آلود
اضی جدا شو که تو ام نور دیده
از دامن تو دست ندر از دلا شیدا
از چشم حجت خوش مبارت که از آن
شوم کن عشق وی ای غنچه سبزی
آن سر زلفش که که تر آوده است حافظ

ای از فراغ رویت و شش چراغ دیده
هم چون تو نازنینی ست تا با لطفش
بر قصد خون عاشق ابروی چشمش
تا کی که بر دل باشد چو مرغ بسمل
از نو بسینه بدم دو دم بسره در آید
که دست من بگیری با جو اوج باز گویم

کشته خوره خورد اینماز آهسته
که از نذب این طایفه باز آمده
محبوب جان و مولی نس قلب مرده
بر این صوری ایشان در دیده
در دل سبزی بغایت غولی رسیده
سند و در دست که تو او را اندر ده
بیش از حکیم خویشش که پاکشیده

هم چون در چشم است چرخ جهان ندیده
کس این نشان نداده از دنیا فریده
گاه این کین کشت ده گاه آن گمان
از خم تر فرصت در خاک و خون طریقه
چون عود چند باشم در آتش ابرو
که عاشقان کین کین دل برده و کوسیده

خسک نیم مغز شامه در خواب
دلیل راه شوای طایر خسته بقا
پیاپی تن زارم که غرق خون است
معم کبی تو نفس یکیشم ز می غمت
ز دوستان تو او خست در بطنه مهر
ز شوق روی تو روزی که از جهان تم
مده با فرنگ طالت می رود

که در هوای تو برخواست با دعا و کلام
که دیده آب شد از شوق خاکستان درگاه
ملال از کن ز شوق گشت نگاه
مگر تو نمو کنور در نصیب غدا گشت
بسته دم که هوا پاک ز دشمنان
ز ترجم بر سر سنج کل کبابی سیاه
که حافظ تو این غصه گشت بیم آ

نصیب با جو خرابات کرده است اگر
کی که در از لشکر جام نصیب افتاد
مرا من ز غزوات جو گشته حاصل
بجو بصونی سالوس خیره بوسن که نو
تو جگر بهر هوا موس می گشته
غلامت زندان بی سر و پا برم
برو کدای در هر که اشو حافظ

درین میان کوه خا بدام پیکر گاه
چرا خسته گند این گناه اردو در خواب
دل ز مجر و از خاتم گشت سیاه
که دست گاه در از است و استن گمان
که تا بزرق ری سینه کان می اندام
که هر دو کون نیز زده نداشت گناه
مهاد خویش با بی مکر تو از لطف

عمر تمام است از لعل و طرا
ای کجاست گشتش کنش کنش
نار زه تشنج افی نه کردند
از فعل جابر که هم تو به
جانا کیوم اشترج فرات
کافر چنان این علم که میوم
رخ بر تاجم از از انصاف
از صبر عاشق خوشتر بنا
و تخی بر ویش خجسته در گام
اولی طمع ز نار است
شوق لبست بر از مایه حفظ

کارم بکام است لطمه رسد
که جام زرش که بعد از طواه
پیران صیل شیخان کلاه
وز قول ز اهدا شغف رسد
چیزی ز صد تم جانی و صد
از قامت سر در افراشت
سر بر نام زان خاک در گاه
صبر از ظواهر صبر از صدا
از اصل جانان صد گواهی رسد
صوتی نه از این رسم این
ورد شبانه در سحر گاه

کرتخ بار در کوی آن ماه
آیین تقوی بنیبر دایم
باشیخ و واعظ مکرر شنایم

کردن نهادیم لطمه رسد
لیکن چه چاره با نجات گمراه
یا جام و باوه یا قصه کوتاه

من زنده عاشق انگاه تو به
ملکی ز مهرت بر مایق
الصبر والهمس فانی
مهر خورش بر او زیاده حافظ

تغفیر الله تغفیر الله
آیند رویا آه از دل آه
یابیت شوی خان الفت
وردش شبانه در بسحر کاه

دصال ز غم جاودان
بشیرم زرد و ماکن کفتم
برای بندگی برین بران از
بشی کیفیت چم کس نوبت
ولادیم کدای کوی او باش
بخدم زاهد اولوت مغوا
کلکان پامال بر کشت
فدار از ظلم من بر سر
جران سرفراز زیند بر
خفن اندر دمان دوست کور

خداوند امر آن وه که آن به
که راز دوست زده شمر بنیان
بجان او که از ملک جهان به
زهر از بد گو شوم در جهان
بشرط آنکه دولت جاودان به
که این سبب بخندان بوستان
بود فاکش خون از عنوان به
که آخری شود این ناتوان به
که درای بر از نخت جوان به
ولیکن گفته حافظ از آن به

اگر چه امه عثمان جای پادشاه

دل شیراز ما از اصفهان به

چراغ روی ترا شمع کشت پروانه
عز که قید جانین عشق می نسب بود
بشده جان بعباد او مر صبا کس
بیوی زلف کوکب جان بیاد ز فریب
بر آتش رخ ز نیلای او بجای سپید
من غریب ز غیرت ز پا قیام دلا
چه توشه که بر این کیم تو سودند
مراد و دل دولت مست پناه
من گشته ندامت غیر دولت کبی
حدیث یکده و خاتمه مگوی که ما

هزار خال تو با جان خویش بی پروانه
بیوی حلقه زلف تو کشت دیوانه
ز شمع روی تو آتش چون رسد بر
هزار جان کز ای خدای جانان
بغیر خال سیاهش که دید پروانه
نگار خویش چه دیدیم بخت بکانه
نمون او بر ما کشته است
که بر زبان نبرم خبر حدیث پمانه
بخی خالق چون خدای سبحان
فنا دور سر حافظ هوای مخانه

سحر کمان که محور شبانه
نکار می ز روشم عشق واد

که رسم تابه با بخت و چغانه
که این ششم از مکر زمانه

زنده و عقل از دسته آری
الگو از این بی زبان من بگریز
بر این درام بر مرغی و گریز
که با خود غنی باز جا و دار
سراغیست از بکار می
که یقینش نوست و ف

ز شهرتیش کردم روانه
که از ساقی کان اروشندم
که عشق را اندر دست آید
خاک آب است که ساقی هم آید
که خردت این دردیگان
بره کشتی می تا خوش بر آیم
ازین دریا می باید اگر آید

نماند برده بر انداخت یعنی چه
زلف در دست صبا کوشش در میانم
شاه خوبانی و منضمه که گویان شده
هر کس از همه مهر تو منقش مشغول
ندم زلف چو اول تو بدستم آید
سخت زهر دهن گفت و دهن برسان
حافظ در دل مکت چو زرد آید یار

سست از خانه برون تاخته یعنی چه
این چنین با چه در ساخته یعنی چه
قد این تر تبه شست تاخته یعنی چه
عاقبت با جمع کج باخت یعنی چه
با زخم از پای در انداخت یعنی چه
زین میان همیشه آخت یعنی چه
خانه از غیر پر در آخت یعنی چه

از خون دل نوشته ام نزدیک نیست
هر چند که از مودم از روی نبود سودم
در دم من از فراتش ز دیده صد غلام
کنم ز عشق تو دیت اندر ملائمت
پرسیدم از طبی احوال دست کشت
با دصبار مانم که نتاب بر آید
حافظ چو طالب آمد جانی بیا شیرین
حق میزدق منه کاسا من الکسیرین

ابن عربیت دهر من عجزك القنای
من جرب الجرب حاجت به الندای
لیت و صبح صبی صد لفا عاود
والله صابراینجا جبا بلو ملو صد
فی فرها عذاب فی مبدیة الندای
کا الشمس ضما و نطلع می النعا
حافظ چو طالب آمد جانی بیا شیرین
حق میزدق منه کاسا من الکسیرین

تا جالت عاشقان را ز در وصل چو صد
انچه اینجا عاشقان از دست محبت
مگر نامتی درندی که بدین آید کند
تو ت عشق موم شادی و نه کام سب
ای چوب آفر ز هم کن بر سر انحال
روی زره الوه اشک سرخ ای دل هم
حافظ کاپای پوشش شاه دست می

جان در دل افتاده اند در زلف و حالت
کس ندیده در جهان فرغانه بیان کرد
ترک ستوری دهد کردی نماید در بلا
بچ روز ایام غرمت را غنیمت در آن
کین چنین در حال جانان کشته اول
از چه می پوشی چو افتاده است کار
بیانی تو هر دو عالم غرمت و غر غلام

پادشاهان و پادشاهان
نجیب کیشین کیشین
از آن کوه که در غیب
کسی که نامی رخ برندان
تو در آن خفته پشمیه دار
تو در آن خفته پشمیه دار

که حق محبت درین دار
بغیا و خفاست
خدا را گری دو
تو که خورشید دما آید
نیدیم پندار
بغزالی که اندر سینه دار

دردگاریست که مارگوان میدار
کوشه چشم رضاییست باز نشد
پر بختی ای دل جو روی آسرت
ساعت آن بکه به پوششی تو که از هر
تا صبا بر کل و طبل در حق تو آ
که چه رندی و جوانی که ماست همه
ای که در دلن طبع جلی ذوق حضور
که هر جامم از گان جهان در است

مخلصان را نه بوضع در گان میدار
این چنین عزت صاحب سلطان
طبع مهر و وفا زین پسران میدار
دست در خون دل پر پنهان میدار
همه را نوره زان جا و در آن میدار
عاشق گفت که تو بنده بران میدار
بشتم هر که تو ازین پسران میدار
تو قند ز کله کوزه گران میدار

نرسن غم نظر چون تویی چشم
مگذران روز سلامت ملامت

سر چو ابر من در خسته گران میدار
چه توقع ز جهان مگذران میدار

ای که بجوری شاق رو میدار
تشته با دید راهم نزلای در یاد
دل بودی و بکل کردت ای جان جهان
سازگار که در میان و گری نوشتند
ای کس بر صبه سیم که جولا که نت
تو بتحقیر خود افتادی ازین در خردم
حافظا عادت خوابان همه جویست

عاشقان را زین خوشیست همه امیدار
با میدی که درین راهی امیدار
بازین دارنگاهش که امیدار
ما غل کنیم از تو رو امیدار
عرض خود پیری و زحمت با میدار
نکه میسالی و فریاد چرا امیدار
نوازین طایفه امید و نامیدار

صبا تو نمکت آن زلف مشکبوی
دل که گوهر اسرار حسن شوق در دست
تبا حسی حسن فروشی ترا بر آردوس
دم را با کله غنی جو آفتاب زدی

پادکار بمانی که بوی او در است
تو آن بدست تو در آن گزینش بودار
که هم هر کس که آید این رنگ بودار
ترا رسد که غلمان ماه رودار

درین شبایل مطبوع هیچ خواب نماند
بخوانی میلست ای کل کی پسته افتد
زمانه که همه جن خلق دهر باد
بجز تو قسم که گشت زشت با
برگشتی تو ای سر و جو یار من از
ز کج صومعه حافظ طوی کو هر عشق

ای غیر بگوش که صاحب خبر شوی
در مکتب حقایق پیش این عشق
دست از من جو و جوهر آن راه بود
خواب و خویش ز غریبه خویش دور کن
کز عشق بر دل و جان تو آید
بگویم غریب چه خدا شوگان میر
از پانی با سرت همه نور خدا شود
و چه خدا اگر شودت منتظر نظر

تو این قدر که رقیب آن شد خود را
که گوش بگوشش مرغان هر زه کو اوار
ندای تو که خط و خال شکب و اوار
خود از کدام خمت این که در بسوار
اگر با ورسی او شترم سر او اوار
در آب یک که در میل جنت و حور اوار

تاراه بر نیب بی روی راه بر شوی
مان ای سپه بگوش که از روی پر شوی
تا کی میای عشق پایی ز زر شوی
اگر کسی بخوشش کی خواب و حور شوی
با اهد کز آفتاب فلک خبر تر شوی
کز آب جنت جگر یک موی تر شوی
در راه دزد لبلال جوی با و سر شوی
زین بس که سگ نماند و صاحب نظر

بنیاد میست همه نیرو ز بر شوی
که در سرت موای و صلاست قضا

بیان او که گرم دست سس جان بود
اگر درم تو به بندی بند طره او
بیخ چون فلک بی نظیر آفتاب
بگفتی که با صفت خاک پاش را
در آبدی ز درم کاشی چو لعل نور
بر بندگی قاتلش از سر و پیکل کسی
ز پرده ماه حافظ برون کی افتادی

میلین شش سر و یک کلبه یک کلبه
یعنی پاک آتش موسی نمود کل
مرغان بلخ قافیه سنجید و بندگی
ی خود بیع شاد که دل میثت بر باد

در دل مدار که هیچ که ز پر ز بسوی
باید که خاک او که لعل نظر شوی

کینه پیش کشش بندگان آن بود
کیم تو را درین تیره خاکدان بود
بدل از رخ که بگذره مرغان بود
اگر حیات کران باید جاودان بود
که برود دیده جسم او در آن بود
اگر چه سوس آزادانه در زبان بود
اگر نه هم مرغان صبح چرخان بود

نخواند و دشمن در من مقالات
تا از دست نماند تو چه شنبه
تا خوابی جز درین لای اسپه
بعد از تو خاک بر سر اجاب بود

چشم بفرود خانه مردم خواب کرد
دستان سگوار چه خوش گشت با
این قصه بگویند از کون
چشم بفرود گام از جهان نبرد
خوش گشت بوز باده ای و خواب
سانی کرد وظیفه حافظ زیاده دار

خجسته جفا که خوش گشت بر
کای که چشم من چرا ز گشته ندوی
مارا بگفت یار با تقاس عیبی
ز نهاد دل بند بر اسباب بپوی
یکین غرض نیست در خوردن کز خردی
گاشته گشت طره دستار کوسا

خوبی که گفتم حدیث آرزو مندی
دعای حج و آه شب کعبه کن محسود
تکم آن زبان نبود که شرح عشق گوید
دل از زلف سیلی نبو کار از فضل سخن
الای یوسف مصری که کرد در سلطنت
بجز غرور قاتل روان خنثی برانگیزد
همای چون تو عالی قدر در حوض حقیقت
جان پر سرفراز ترجم را در حقیقت

جواب آمد که در اصل خبر با لطاف
بین راه روشن می که در دلداد بود
ورای حد تقیر بر است شرح آرزو بند
که عاشق را زبان دارد سولات جز
پدر را با زبیر کس که گاشته نرسوزی
یکین زلف مشک افشان دل آوزی و لب بند
اربع آن سایه دولت که نه با اهل ملک
ز هر دو چه بچوبی در وقت چراند

خجسته
درین باز اگر سود است با درون
بفر حافظ شیرازی خندوی رقصند

خدا نام که روان بر رویش در خجسته
چشم گمان شیرازی و ترکان کس خجسته

ای که در کوی خرابات مفتی داری
ای که با زلف درخ بر باده گدازی
ای صاحب خندان بر سر بره نظر اند
سربان شده فلک و ترک جفا کال
ای که با وصل و لادامه کزیدی خلوت
که بنگارم ز خاک چه نبات بنور
نان آری همد از تو غری چه شود
خال شیرین تو خوش از غایت
سوی آن از لب خندان تیغ می
بسیلای حرکت حاصل جان خواهد
خوش که دیادری فلکش بر در آواز

هم وقت خودی از دست کجایی دار
ز عمت باده که خوش گشتی در
که از آن یار سفر کرده بی دار
تویی صاحب که درین شیوه دوام میدار
بنفیت شمر این طغنه که کای میدار
یکیم نگر که بر جو دوام میدار
نوی آرزو درین شهر که مای دار
در کجا خجسته که چه دای دار
بشنوای خواجه از آنکه مثنای
لو که چون حافظ شب خیر غلامی دار
تا کجا جان کنی در چه شکر آواز

در کوی شوق شکست می خورند
 آنکس که اوفا دهد ایش از دست
 ساقی بجز کانی عیش از دم در
 در شاه راه جاده بزرگ خرابست
 سلطان کز سودای کج و تاج
 یک حرف صوفیانه بگویم اجابت
 بنیل مراد بر حسب دگر و صفت
 حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی

افزار بندگی کن و دعوی چاکر
 پس بر تو باد تمام آن دکان خوری
 تا بگدم از دلم غم دنیا بر سر
 آن به کزین کوی به سبک بار کزین
 در ویش این خاطر کس چنان
 ای نوز دیده صلح به از جنگ داد
 ای شاه خور خور و ز تو توفیق باور
 کین خاک بتر از دل کیم یک

تو خود چه بستی ای نازنین شیرین
 هزار جان مقدس بخت از دست
 چه هر خبر که شنیدیم روی طربت
 بیا که وضع جهان را چنانکه می بینم
 سوی زلف درخت می روند می بند
 کلاه سرور است کج جا در حسن
 به همین است حافظ آمد که باز

ز در برابر رخ تو غایب از نظری
 که هر صباح و شب شرح قلبم
 ازین سبب من دشواری و صحتی
 که انتحان کنی می خوری و غم نخوری
 صبا فایده ای دکل جلوه کرده
 که زین بخت دست او از غمت تاج
 او را اسرار لیل الیه القه

ظیفالهی غمنا آوی و بر
 پر مستقر نیستی وصال بخوی
 می صبح و شب جواب صدم تنه
 پیاد سلطنت از با بجز نایب حسن
 در عالی کوش نشینان بلا بگرداند
 طریق عشق تبر کام صد کین کا هست

از ادنی بنمانا سعادتی بر سر
 که جام چه بکنند سود وقت بی بصری
 بعد ز نیم شب کوش و ناله سحری
 درین عالمه غافل مشو که جف بر
 چرا بگوشه چینی با منی بگر
 نمود ما بعد از که و با منی بگر

ساقیا سایه ابرت و بار و لب جو
 سینه صیحت جهان بر کش مکیه کن
 یک نوحی کنت بشنو و صد کج پر
 روی بگر کنی این قوم می خسته و با
 کتر آن را که در باره ز سانی پنهان
 در کش کشش که عیال بفقان می کند
 روی جان طبعی اینده را قابل ساز

من بگویم که چه کن املی خود تو بگو
 ای جهان دیده نبات قدم از
 از در عیش و آو بره عیب سوس
 دلن آوده صوفی می نایب شوش
 رخ نیکی بر نشان دکل توفیق را
 خواجه تقیه مفر ما کل توحید بر
 زانکه هر کس کل زمین زنده ز این دو

ای که در ایام خویش سرور
کردی و ایام کفایت مکرر
مستی عشق نیست در سر تو
روی ز دوست آید در
بگذر از نام و سگت خود

چون زانوقت نیست ممد و در
که بقتل و بقیه شهر
رو که دست آب انگریز
عاشقان را که او را رنجور
سازد و طلب که خوشتر

سب سلی بعد عفا تو آید
خدا را برین بدل خیرش
امن اگر تویی عن عشق سلی
اگر چو نت بویی نسو آید
چون ناله غرامت بر پرین
که گشت دل بواجب خود ناچار
نگار در غمت سره ای غمگین

در صبح کل بوم فی میناوی
در صحنی علی بر غم الاعداد
نزدول ای کس لولا بود
غریب عشق فی جز الواد
غمت یک مشتخسته از الاماد
دغمت از بنی بخت انشاء
تو کفنا علی رب العباد

ز کوی یاری آید سیر مابوی در
چو کل که خورده داری خدا را صرف
سخن در برده بگویم چو کل از نرواه برهان
چو کند یار شیره زیت کسوف تنها نشین
طریق کام بخش صحت ترک کام خود آید
ندلم نوحه تری بطرف جو یار از جنب
عجب علم تو ان شده ز اساس طریقت
همی در در جو جان صافی و صوفی میگردد
به بستان رود که از بلیل زبونی برین

دیدم بخواب در پیش کسای بر آید
بهر صفت یار سواره میرسد
دانش بخیر سانی ز خزنده نعل من

ازین پنج آرمه خود هستی
که فارون را عطف داد و سودای ز خود
که بش از پنج روزی غمت حکم بر آورد
که حکم آسمان اینست که ساری از خود
کلاه سودای است که این این رنگ و
مگر از نیر چون من نمی دارد ستاره
پایه که جلال امی ز نیر سردار
خدا بیخ عاقل را مبارک بخت برود
بجای کس از حافظ غزل کسین با خود

از عکس روی او شب حیران آید
ای کاجی که ز دورتر از دور آید
کرد تمام باقیح و ساغر آید

خوش بودی از جوان بریدی دیار
نیض نال برور زده آمدی بدست
آن کو ترا لب لعل کرد و چون
آن عهد مایه باد که از نام و در مرا
کی با منی زین تو چندین حال ظلم
خامان ده نرفته چه اندک در عشق
در دگرگی بشیوه حافظ زدی رقم

بایار جیش سوی ما بر آه
آب خضر نصیب اسکندر آمد
ای کای جلی که پایش بسک بر آمد
هر دم پیام باید خلافت که بر آمد
مطلوبی از شمشیر بد از در آمد
در یادلی عوی دلیس که در آمد
معتقول طبع شاه بزور در آمد

شهرت بر طرفان از طرف نگار
چشم جهان ز بند زین طرفه ز جانی
ای روی خوبت از کل عهد با زبان
چون من شکسته را از پیش خود بر آ
می بختی شتاب وقتی جوهرت در ما
در بوستان عرفان مانند لاله گل
چون این که کشیم روان زار چون

بایران صلائی شست که میکند کار
بر دامنش مباد ازین خاک ره گار
زین رکنده مبادا بر دامن تو خوار
کز غایت توقع بوسه است با کینار
سالی در که در آید از لوبهار
هر کج کوفته جامی زیاد روی یار
دردی و نخت دردی کاروی صحرای

هر که روی حافظ در دست خیر و نغمی
سینه مال مال در دست ای ریحانی
چشم آیش که زاده از سپهر تیز رو
تیر تا خاطر تان ترک بر تندی هم
زیر کی بر کرم این احوال من خندید
سو ختم راه چاه صبر از بهر آن شرح چکل
در طریق عشق بازی امن است پیش بر آ
اهل کام ناه را در کوی زندی در آه
ادی در عالم خاکی نو آید بر دست
کریم حافظ چه بجز پیشش آید در

مکمل بر آشتن در این چنین دیار
دل ز تنهایی کجای آمد خدا ز احم
ساقی جامی سپا و در تاپا سپاسم
گر نیش روی روی لایسان آردی
صوبه کارلی بر لایح ای بر نشان
شاه ز کمان غانمت از ضلع کور
ریش و آندک که باور تو جوید هر
ابروی باید جهان سوزی نه جان
عالمی از تو مباد بر خست و ز نو آیدی
کانه درین طوفان غمت در باور کین

چه قاصد که در سر تا به پای همه جان
نه صورتی که کل کلستان کرد
زین حکایت حینت شنیده ام جانا

هر صورتی که بر سر آوی می کنی ما
نه قاصدی که کسی بر ما غرضوا
کون برید مست الحق نه از چندا

هم چو چشم اندازد نشان پیا
ز خاک پای خیزد دستم گزاف
تر چون مهر جفاست در عالم
زیت و جوی تو نشسته در چشم
ز دلی لطف از تو چراغ چشمی

دل چو زلف تو در دلم سیر
از دم بدست فزونی سیر
چو روزگار نهاد دست در پیر
میان خون دل و آب دیده بستن
چو در وقت حاقظ یقین سیر

نورضا نماید است آینه جوی
با دره که در رخ از نام گشت
یکه که باشی یکت در طرف
نما که بشک شده دره خلعت
سبب فکال بین نیک و بد زمانه
دره عشق مصطفی باز مگر دی از قدم
جان و دل تو حافظ است تمام از دست

از در ما در اگر کمال عشق سریدی
آب زهر آتش محبت و عطری
دره عشق صاف شود تا یکی این مقلدی
وعوی علفی کن دم زنی از موهده
گر تو پیش بی غرض دم زن از چشم
است طرب ز بی خوشنخواهی
ای متعلق خود شمره شو بفراس

چو روی اردل آن ماه مهربان بود

که حال از چنین بودی از چندان بود

بگفتی که خیزد دستم طرد دوست
عیان شدی که به اجرت خاک پستان
برخ چون ملک بی نظیر آفاق است
ز پاره کجای برون آمدی چو قطره گل
براق شد دل از شکست ناشدنی یارب
کرم زمانه سراغ از دستی و غریز
اگر نه در آیه عشق راه بر بسته

کم به رویی هزاران بود
اگر حیات کرانایه جاودان بود
بدل برین که بگذرد دست بران بود
که بر روی دیده ما حکم آوردان بود
کرم نشان ایمان از پدر زمان بود
سر بر زخم آن خاک استکان بود
چو حفظ حافظ پیدل نزد میان بود

ترا که هر چه مراد است در جهان دار
بخواند جان و دل از بندگی نه در آن
پایان روی تر نسبت تو عشق و غم
بنوش می که بکبک روحی ای طرفین
کن خطاب از این پیش چو در دل من
به اختیار است اگر صد هزار تری ملامت
کشن خضای آسمان مدام خوشدل باش

چو غم ز حال ضعیفان مانوان دار
که حکم بر سر آرا و کمان رو داد
سوادی از خط مشکی بر ابرو ان دار
علی الخصوص زین دم که سر کمان دار
بکن هر آنچه توانی که جای آن دار
بقصد جان من خسته در کمان دار
که سهل باشد اگر یار جرم ان دار

بگفت

وصول دست کز دست بریده
چو کلک امین ازین مانع هر وی حافظ

چو سر واکر کزانی دمی بکل از ارسا
ز کفر و زلف تو هر حلقه و آشوب
مده ز بخت من چشم مست را در کاف
نثار خاک ریش نه جان من چو حسد
سرم بر نبت زمانی ز سر زلفت این کاف
ولا همیشه ز من راه زلف دلیندا
چون نطفه کفتمش اندر میان دایره ارسا

بفرغ دل زمانی نظری باه رویه
بجز آنکه ز اسکم آید بر خست ز چشمم
دل من شده دندالم چه شد آن غمنا
نغمه باقر آمد نظرش ندید سپهرش

برو که هر چه در دست در جهان دارد
چو غم زمانی سر بر باد باغبان دارد

خود از نیت روی تو هر ورق صافی
ز سر چشم تو هر کوه است و پست
که ای دست زهر کوزه آه چو در ارسا
که نیت تو در روان دایره ارسا
دل بر نبت ز من بوده و دم کز نبت
چو تیره راه شمدی کی گشت بیدت کار
بجده گشت حافظ که این چه پر کار

بدرنگه چو شاهن همه عوالمی هوایی
که نظر دین باشد چنان لطیف موسی
که گذشت عجز نامد خبری ز بسج رویه
بجز این نماند ما موسی و کرد آری

مکن ای صبا شورش زلف بلبلان

مواخواه تو ام جانان و میدانم که میدا
عادت کرد چه در مایه زرد عاشق و مکتوب
کش و کار شتاقان از آن ابروی آینه
بفتان زلف صوفی را پیمانازی لغزش
ملک او کجوه آدم زمین بوسه در کعبه
چو بلخ از روز خرم ناسیم زلف خویشت
در دنیا عیش شب بیکدی که در خواب
سلوک ز معرمان بودن طریق کاردا
خیال خیز زلفت ز بیت میدهد

بهر صبح سعادت بدان نشان که لودا
من این او حرف نوشتم چنانکه غنچه
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه داشت

که هزار همچو حافظ بغدادی تا جریه

که کم نایره بی سنی و هم سرشته سخنرا
نه چند چشم نام پنا خصوس که سر ابرها
غذا را یک نفس نشین ز کوه کیش از غضا
که در هر حلقه زلفش هم از آن نور
که در حسن تو چو خیز نبت از سر سوزنا
مباد این جمع را ابارت هم از غار بر ستا
مغان قدر تو تنی دل بگردستی کردا
بکش و شواری منزل میا و عهد ستانی
بگر تا حلقه اقبال او مکن بر جنب ستانی

گذر بکوی غلان کن در آن نام که تو را
تو هم ز روی کرامت چنان بگو که تو را
ایر خویش کزنی مکن چنانکه تو را

بلو که جان عزیزم ز دست رفت خدا
تو بیک صورت زاری و دین جانور

غیبت وقت را در آن آن قدر که بخوا
پیش آمد روزی من دم که نتوان گفت
باغبان چون من از آنجا که دم هم آید
یوسف عزیزم رفت ای برادران
پند عاشقان بنور ز در طلب سار
غم سخن نیداند این قدر که صافی را
بر روی هر شکست خون خلق چه برزند
کام خشم که در آن غم و غم و غم دارد
دل ناوک چمت کوشش داشته در
دربار پیشان را شوق با ده خواهد
دعای عمر خیران ای شکر دهان سیز
ح ک ن با حسن حافظ پریش ترا

دقیقه است نگار در آن میان که آرد
صدیق غنای سپان کن بهر با که آرد

حاصل حیات از جان این است تا آرد
باطیقت تا ظرم در روز نیست
که باغ من سر روی غم دست نشانی
کز غش غلب بریم حال پر کفانی
کین عمر من باید غنای عالم نماند
جنس خاک می سازد چون غم غم
تیز روی جانان تر است سر و آرد
چون که در هر شرت او خویش رستا
اروی گمان و ارادت می برد پریشانی
خافظه کن کاری کاورد پیش پاست
دینا و مکی است خاتم سلیمان
ای شکر کیویت جمع پریشانی

کنند خلاق که تویی در دست ما
شیرین تری زنی بگر خنده جلوم
تشریف بانست نتوان کرد بفرجه
صد با کفایتی و صحت آن استقام
کوشی بدم کامت و جانم بستانی
چشم تو خنده است از پر جان گذرانند
چون استک پندایش از دیده دم

احمد الله علی معدلت السلطان
خان رخ شاه شهنشاه شهنشاه
دیده نا دیده باقیان تو ایمان آرد
ماه اگر می تو بر آید بر پیشین برزند
جلوه بخت تو دل میر از شاه و کدا
پریشان کمال بر گانه که در طاعت
کر چه دوریم پاد تو قدح مسکیر

چون نیک بریم بخت بر آرد
ای خرد و خردان که تو شیرین زمان
هر که بنویسد آنچه بدین سنگ است
چون بر سر آن آرد چه جمله زبا
تر نمندی کام و جانم بستانی
پسار که دیدت بر بخت گمان
آن دم که می از نظر خویش بر آرد

احمد شیخ اولی حسن البیانی
انگدی زبدا که جان و جانم سوا
بر جای ای بچه لطف خدا آرد
دولت احمدی و بچه سبانی
چشم بود که هم حافی و هم جانمان
بخشش کوشش خانی بیکر خانی
بعد منزل نبود در غم سر و جانمان

او کل فارسیم غنچه عشقش پیش گفت
سر عاشق که نه خاک و نه خوق بود
ای نسیم کجی خاک در بار پیا

چند از وجهه نغز او می رمانی
که خط صحنش بود از زلفت و سر کرد
تا کنده حافظ از دیده و دل پورا

که بود به تر ز شادان زمین که بیایم
اگر آن شراب خام است و اگر آن شراب
زدم بیفکن ای پر جو بد انبانی
شده ام خراب و بد نام و هنوز از آن
نوک که گیمیا فروشی نظری بقیه
بکجا برم شکایت بگویم این حکایت
عجب از توانی جانان که نغمه ای تو فرمود
سر خدمت تو دارم خیرم لطیف و مود
بکشی تیر ارکان و بریز خون حافظ

که بگوی میفرودشان دو هزارم کجایی
هزار بار کجی نه هزار از رخسار
که چون غم غم بزرگ اینی نقد هیچ
که بهمت عزیزان برسم بر نیک نام
که بقضای غم ندانم و مکنده ای و در
که است حیات باور و زنده باشی پورا
نه خاتم بیانی نه قیامت سلا
که چون زده گشت از تیر بیماری غلامی
که چمن کشند مارا کشند کس اتقانی

زبان می عشق که ز چینه شکر اهر خای

کوی ماه رمضانست پیاورد جایی

روزها

روز با رفت که دست من مکن کز رفت
روزه هر چند که همان غریز است
مکن برده حافظه اکنون به پرورد
کلا ز زاده بر جو کلیم رسم اینست
سر من چون خرابه تماشای سخن
که چو بی کربش روزی صاف کشند
حافظه که نه داد دولت آصف عهد

زلف شمشاد قد ساعد سیم اندازی
میتش موی و آن شدن اتقانی
که نه است بر مجلس و عطفی در آن
که جو صبح برید در پیش اقد کاس
برایشش من ای او صبا پیا
بود ای که کند یا ز روز است می
کام دشوار دست آوری از نغمه کاس

ز بهرم که رساند نوازش قلم
قیاس کردم و تدبیر عقل دره عشق
چاکه خرقه من که چه وقف میکند مات
چرا بیک آن قدش می فرود آنکس
دو اتمش تمام شود عشقت
چپ راه نشین سر عشق شناسد
با که وقت شناسان در کون بخروشند

کجاست یک صیانتا ندمی قد
چو شبنمی است که بر بجز کی کشد غمی
زمانم وقف نه یعنی بنام من در
که کرد و صد سکر افشان از پی قلم
اگر ساشه بای بپوشش پیش غمی
برودت کن ای مرده و کس جوی
یک پالمه صاف و صحت صحنی

دل گرفت ز سالوس و طبع ز بر کیم
نیکنم کلک لیکن ز بار رحمت در دست
سزای نذر توست با بدست جفاست
حدیث چون در جوار او سر در اعط

انت سر بلای زید المحلی و نزار غزالی
پیام دوست شنیدن سعادت است
اذا تقرب عن الاله الی طایفه
وان سعادت تجلده صرحت فافصل

بی نامه که در روز فراق مایس آید
خوش روی که در آید مگویمت بگیت
بیانم غریبان و آب دیده مابین
تعبی شک و قد صرحت نزلت الکله

در این چو سحر ندانم سزای محبت خزان
چو ملک در خوش است نظم پاک توفا

خوش آن ز ملک بخانه بر ششم علی
گفت ز او جگر خوش مکان ندانم
جز دعای بشی و نیاز محبت
پایان زمانی ز غم خویش دانی

ندای خاک از دوست با جهان کرا
من المبلغ عنی اذا اسعاد سلا
فلا تفرح عن روضها این حمای
فانطیب لویس و ما استطاعتنا

سرایت عن مصایب المحلی تمام حنا
قدت خیره قدم تزلت خیره قهای
بان باره صفائی در آیکیت شاه
اگر چه روی چو ماهت ندیده ام تپان

تو از برای ثوابت قبول کن نمک
که گاه لطف بقوی بری ز شرفظائی

احیاءت ز دولت برکت یک پنجم
بیش می بوسم و در یکیش می
ز زارش متواضع گفتم تا کن
کنس این تیزانم دید با و

بده جام میم و در جسم کن بایه
سکل خصومت سباج اندر در
ساز زده را چون غم کن ط
چو چشمش متراشوز مکن از

بزم به جهان ازین قابل حدیسی
زبان را در کشش ای حافظ زمانا

بصورت بیس و قوی اگر خوشی
بسیار از کتب و بوی فصل بهار
زمانه چو بخشد که باز نماند

توشاه گشته بفرمان دمی در من بقدای
بر آب زندگانی برده ام بس
بیش می بوسم و در یکیش می
خوش می بیند کل یکیش می

که میداند بجم کی بود و کی
زین در چنگ خجالت ای خطیب
ز کوشش ز شمشیر خرد شمشیر
پادشاهش ای کس که بدی

بماند خون عاشقش که
حدیث بی زبانان ز شبنوار
علاج کی گفتمت آخر الذکر
که چه میزند ز به زمان بجهن و دی
خود مغرور است که بر نمی آید

علاج کی گفتمت آخر الذکر
که چه میزند ز به زمان بجهن و دی
خود مغرور است که بر نمی آید

چو گل نقاب را کند در معرزه زده
 خزینه داری بر است خوارگان کفر است
 چو است آب حیات به دست تشنه چو
 نوشته اند بر ایوان جنت است
 سخنانند و سخن طی کلمه شراب کجاست
 خیل بری خدا شنود چنان حافظ

منه دولت چو چو میکنی می
 بقول مطرب رساقی بقتوی دین رقی
 فلاحت من الما و کل ششی می
 گویم که غنوه دنیا غریبه دانی بوس
 به نشادی روح روان جانم ط
 پادکیر و کرم و زرد الضمان علی

ای درخ تو پید انوار پادشاهی
 کلک تو بارک سد بر ملک بین نشاند
 بر این من تا به انوار اسم اعظم
 باز ارج گاه گاهی بر سر بند کلاهی
 در حمت سلیمان هر کس کنگ یه
 فیضی که آتشش از فیض خود بود
 کلک تو خوشتر ز سید روشن نام ادب
 ای مفر تر خلق اگر نمانی غرت

در پیکر تو پنهان صد حکمت است
 صد چشمه آب حیران از قطره سیاه
 ملک آن تخت و خاتم فرمای هر چه خوا
 مرغان قاف و اندر آیین پادشاهی
 بر عقل و دانش از خند مرغ ز مای
 تنها جهان بگردی منت سپاهی
 تقوید جانفرا بی انوار غم گاهی
 ای دولت تو این از هد مت بنا

جور از ملک نیاید تا به ملک صفای
 کبر پر توی زینتت بر کان معدن است
 عربت پادشاه تا گزنی تهنیت صلح
 دائم دولت به بخند بر انگشت است
 ساقی بی آبی از چشمه غم اریات
 حالی که برق عصیان بر آدم صغی زد
 حافظ چه یاد شاست که کام حیر تمام
 یا علی البرایا یا اوب العطا یا

علم از جهان بروشد تا تو جهان پناه
 یا قوتت سرخ بخند از زدن رنگ گاهی
 ایکه زینده دعوی و زحمت کوه ای
 کوهان پادشاهی از به صبح گاهی
 تا خرقه بنویم از عجب خاتما
 باره بگویند زبید دعوی بی کس
 رنجش زحمت شما باز آید خوا
 عطا علی عمل حلت به الله ای

سحر مانتف میخیزد دولت حوا
 با کلامان در سبکه ای ساکت راه
 کاندین مصطبه اندان قلندر باشند
 همچو من جرمی کشش که ز سر در جهان
 خشت زیر سر و تبارک مونت آخر
 اکرنت سلطنت فقر و بختند ای دل

گفت باز آئی که بر سینه باین در گاهی
 باد بیاشش که از سر نه اکا
 که تا نه دهند نسیم شامشای
 بر تو جام جهان بین هدت آگاهی
 دست قدرت مکر و مسند صاحب
 کترین ملک تو از راه بود تا ما

سر ماور در بخارا که طرف باشش
 قطع این بر صلبی هر ای خضر کن
 تود در تقریب انی رون از دست ند
 حافظ از پادشاهان پایه کفایت طلبه
 سالی اگر کرد
 ساقی اگر است هوای ماسه
 سادو در غرقه در خارا
 بقدرش و سادو در خارا
 اسرار دولت دور ه عشق
 سحران صفت آن است بر کجا
 من آمد عشقش نه سر در بی
 حافظ از غم تو چینه ساله
 ساقی بیا که نشانی لاله بر زمی
 بگذر زگر و ناز که دیده است رو کاره
 بنگ بر شده دیوار بین کویا
 خط است بر سر از خط کس است
 مسدود ای و قلبش خدایت می
 عشق که تو تود است بر جهان می
 جز ناده میا پیش ماسه
 سر زنده دل سوزستان
 در کفش جان ندای مایه
 بهتر از هزار عالم ط
 در دم بزرگان روی خوبت
 در نشسته کم از آنه عاشقش خوی
 آفرین دلش گشته تا که
 طامت تا کند و فرافات تا یکی
 چمن قبای فیض و طرف کلاه کس

بیا در شو که خواب عدم در دست می
 کاشنکی عبادت از آشوبه دی
 ای در ای بر کسی شد ایمن نکرده
 وارود زین ساقی هر وی جام
 جان واروی که غم سیر و در دما
 فراش باغ بر در قشش از بزرگ
 تا نامر سیاه بخیلان کسیر ط
 پران کفایت لطف تراج از خوشی
 سر و آیتا ه است و کربت بی جوی
 تا حد مصر و صین با طراف روم در
 بخور جام عشق ساقی بده ششرا
 نقش رخ چو مامت در دیده ماما
 شد صلوة قامت من تا بعد از این رقت
 در انظار رویت با او امیدوار
 پر کن قطع که قلبس بی می نثار و آب
 مطرب بزن نوازی ساقی بده ششرا
 روم از در نازند مارا پس با
 در غشوه و صامت ما و خیال خواب

5

خود آن چشم آبی کی است
حافظ چو می نمی تو دل بر خیال جوان

چنان که در علم خسته کم از جرای
کی تشنه یگر در از لعل مسر اسباب

سلام الله ما کور اللیبالی
علی واه الودیه الی علیها
دعا کوی غریبان جهانم
بهر منزل که رو آرد خدایا
ز غمت صد حال دیگر آید
شالی دل که در زجر زلفت
اموت حبس یا لیت شعری
و جبک را حق فی کل حین
بدان نقاش قدرت آفرین باد
سویای دل من تا قیامت
کیا ایم وصال چون نوشتی
تو می باید که باشی در نه همت

احادیث المثانی و المثالی
و دعا فی القوی فوق الزیالی
و دعوی بالتوازی و التواهی
مکذور نشن کفایت لایزال
که عورت با صد سال جلای
هم جمعیت خسته حال
متنی نطق البشر عین الوصالی
و ذکر ک صوفی فی کل حال
که کرم کند حفظ هلال
عباد از سر و سوادای تو حال
من بیدام و در ند لالای
زبان مایه جای مال لال

خداوند که حافظ را عرض نصرت

و علم العدم حسب سواست

یا بیسی بحاکم در جامن الال
حالی خیال صحت بخش میدیدم
دل خوش شدم ز در نشن از ناز چشمش
از چار چهر بگذر عاقلی وزیر کت
ساقی چار جامی از خلوتم بر کن
صانیت جام خاطر دور از غمت
جان و جهان در لبت کان شکوه سو
دلبر عشق با بازی خونم حلال
دل زلفت و دیده خون شده از جبین
حوی که کز کرم هرگز در کز کرم
چون نیست حال دوران در چو کرم

یارب چه در خور آمد که خطت بدای
تا خود چه نقشش از این صورت خیال
فی القوی تجلیات پابین فی القوی
امن و شراب سفین مشوق صافی خدای
تا در بر کز دم تلاش و لا ابالی
قرم فاسقنی حقیقا صغی من الزلال
بر مان ملک و ملت بو نصر بو المعالی
نصوی عشق چه دست ای زهره سواست
فی القوی مجزات پابین بالقوی
عاشق در دین ولایت مشوق درین
حافظ کن کجا بیت تایی خودیم حال

خوش باش ز آنکه بنو داین بر در از نال

بگرفت که حسنت چون عشق من کمال

در دم من بکنجد گماند ز تصور عقل
شد خطره حاصل و نه آنکه مانور نار
آندم که بانو تابشیم یکبار است روز
چون من خیال دیت جان با خراب تم
رحم از بدل من که ز روی خوت
حافظ من شکایت کرد وصل خوی

ای بسج منی زین خوب تر شالی
هر که بجز روزی روزی شود وصالی
و آن دم که بی تو باشم یکایت است
کز خواب می زند چشم بخر خیاست
شد نفس نا تو آنم با یک جرم ملا
زین پشتر باشد بر جرت اصلا

و تم باغ مجد می تا جرم کله
میکنم جرم بخت تو کل کشته تولا
یکشم اندام من و باغ دم دم
کل با حسن کشته بر بیل مرتین کل
چون کرد در دم اثر از غنچه لیت
بس کل کشفته می شود این باغ آوا
حافظه دار امید فرخ کین برادر دونا

آمد بکوش تا کم آواز ملبس
و اندر چین گننده ز نسیم با غنچه
میگردم اندران کل و بیل تا سنا
این را تفری نرو آن را تبه لے
کشم بی آنکه هیچ مانند محنت
کس بیلابی خار چکدست از کله
دار و نهرا عیب و نادر تفصیل

این فرقه که من در دم درین شراب
چون عرشه کردم چند آنکه نظر کردم
چون مصیبت اندیشی در است زود
من حال دل زاهد با خلق تو آنم کنت
تای بر و پاپاشد او ضلع شاد من
از هم چو توده لاری دل بر کنتم آری
چون پسر شندی حافظ از من که آری

وین و تفری منی غرق فی ناب است
در کج خرابانی افتاده خراب است
هم سید بر آتش بدیم دیده کیاب اول
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اول
در سر کوس ساقی در دست شراب اول
کز ما ز کشم باری زان زلف شیار اول
نزدی بگو سک در عهد شب اول

کنت قصه شوق بعد معنی پاک
با کوه نام از شوق با و دیده قول
عجب واقعه غریب حادثه است
کرار شد که کند عیب و امن پاکت
ز خاک پای تو آست وی لاله کل
صبا پریشان گشت ساقیا برین
وع الکاسل نعمت قصه جری مشا

پاکری تو جان آدمم ز غم نامک
ایا سازل سلی و این سگامک
ان اضطررت قیلان و قائل شاک
که چو قطره که بر برک کل جلد پاک
چو کلک وضع رقم زود برای صباک
و ناست شکر کم عطیب زارک
که زاوره روان چشمت وصالک

۱۴۵

اشرفا در زمین بی شماریت آری
بوصفت حسن تو حافظ جلود لطف
سلی تقدست با العواست
الایس با این سخن دوست
الارک با کمال اشتیاقی
پاسا ساقی بده رطل کسرالم
می تویی بده نامت و خردیل
بناقی بر نشانی غم بایستی
جوئی بازی آید بدم
در غم خون شد اندر دین تو
الانف لایم الفسرا
غزوسس بی خونی ای دختر تاز
سان مظهر خورشید رخ آن زنجیری
شیر ناری و صورت عراقی
صفت فرض الوصال او صدنا

اری ما رخسار حامن جیاسک
که چون صفات آبی در ای اور اسک
الانی من نورانا الا است
غزور زنده در دانه ز روی تو
بکلیت کت جوید کت
شاک اندر من کاس الیجاست
دوی با یک خزان متعلق با ک
تیمت دان امور اتف
ساع جلست و دست افشان ساع
برج النوری مرعی حاکم
حاکم و صد با العبد الای
ولی که کسر او اطلاست
سجای خرد و ار آرد
که با خورشید ز دم زمان
بلو حافظ غزاس ساع است

بشنو این گفته که خود را زغم آرا ده کنی
آفرانم کل کوزه کران خواهی بود
کران آن آدیبانی که بهشت است
کتبه برجای بزرگان سوان زد بکرا
ای صبا نندکی خواجہ جالدین کوی
اچر با باشت ای خرد شیرین نمان
خاطرت نی رقم فیض پذیر بهشت
کار خود که کتبه ابار که اری حافظ
ای دل بکوی عشق که اری کنی
چو کان کام در کف و کوی بی
آری غرور حسنت از راه برده است
این سخن که موج بزند اندر جگر
در آستین کام تو صد نامه بدست
رشم کزین چمن بزی آستین گل

خون خوری که طرب روزی تنهاده کنی
حالی کسر سوکن که در و با ده کنی
عیش با آدمی چند بر زیاد کنی
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
تا جان کسین در کسین آرا ده کنی
که مگانی سوزی سوز مار دل آرا ده کنی
بگر از نقش بر آکنده دل سار کنی
ای با عیش که با بخت خدا داده کنی
اسباب عیش اری و کار می کنی
بازی چنین بدست و ستاری کنی
اندیشه از لای خاری می کنی
در کار رنگ بودی و نگاری کنی
و آن راندای طره یاری می کنی
کز کشتش گل خاری می کنی

مکین از آن نشد و خلق که چون
حافظ بود که بندگی بارگاه دوست

ای که در کشتن با هیچ حد ندارد
از دندان جهان زهر لعل نوشند
ریخ بار که توان بر دیکر گوشت چشم
دید و با چو باید تو در ریاست خرا
نقل هر جور که از خلق کریمت کرد
بر تو که جلوه گذشاید مای زاهد
حافظا سجده برابر وی چو خورشید کن

زین خوش تر که بر کل خب کن
انکه حرم نشین که نهان کند دل آت
کامل روی چو باد صبار اموی را
هر دم پاد آن لب سیکون و چشم

در خاک کنی دوست گذاری نمی کنی
کر جلدی کند تو باری می کنی

سود و سرباید بوزی و حجابا کنی
مقد این تو مفضل باشد و مان کنی
شرط انصاف نباشد که بدو کنی
بقرج گذاری رب در پاد کنی
قول صاحب غرضانت توان کنی
از خدا عزمی و مشوق منت کنی
که در مای رسد صدق خرابی کنی

خط بر صحنه کل و کلزار می کنی
زان محنت موی دیده بدید آری کنی
هر دم بر بندگی در کار می کنی
از خلوت بخانه خمار می کنی

گفتی سر تو بسته فراتگ ما سر د
با چشم و از روی تو چه تدبیر دل کنم
باز که چشم بد ز خست وضع می کنم
حافظ در کجایی طلبی از نفیم و بهر

عزیزت به بی حلی و بو الهوس
چون سگر باست درین تو مگر تامل شده
لمع البرق دمن الطیر و انت بهما
بال کبش و صفیر از بجز طول زین
دوش در خیل غلامان در شش تو
کاروان زنت تو در خواب کسین گاه
یاده خون شده چون نافه خوشبو باید
تا چه عزم نفسی و امن جانان کیرم
چند پوید بهیوانی تو بهر سو حافظ

سخت اگر تو ز خست این بار می کنی
و ازین کان که بر دل سپار می کنی
ای تازه کل که دامن ازین خار می کنی
می بخوری و قطره ولد از می کنی

ای پسر جامیم ده که بد بیری برسی
شاه بازان طریت مقام کنی
تلفی لک لانی بنیاد قیسی
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر کنی
گفت کای پیدل چاره تو با دل کنی
و ده که بس سحر از علف چندین کنی
هر که مشور جهان خست بکین کنی
دل نهادیم بر آتش زنی خوش نفسی
بیر الله طریقایک عتسی

آن خایه خط کسوی مانده خوشی
هر چند که جهان شرم و حسد بیخوار
آرزوی من نه است کی اگر درین جا
تنها غم منم کوبه دل است کده کرده
در مصیبه غمی تنم نتوان کرد
مهرش بیخ ارم و نکوست شد
تا کی غم دنیای خودی ای دل امانا
آوردی خرقه حرابی جهانست
از دست چه امانت بر زلف تو حافظ

چرخش در حق مستی باور خوشی
و همقان جهان کجای که این خم کشی
یار است چو جوی و سر این چو پستی
در هر طرفی صورتی هست و کشتی
چون بالمش ز غم نیست بازیم
یک شیشه می نوش بر آب دلشستی
حیفت ز غم که شود عاشق ز پستی
گوراه روی املی با یک سر شستی
تقدیر چنین بود چه کردی که شستی

باده می بگوید احوال عشق و مستی
با ضعف زمانه چون هم خوش باش
تعلیم و عقل مینی با حضرت شستی
بر آستان جهان از آسمان شستی
عاشق شواره روزی کار جهان است

تا بجز کسب و در در خود دوستی
پهاری اندرین رسم بهتر زین درستی
یک نکته است بگویم خود را پس دوستی
از اوج سر بلندی انقی خاک شستی
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه شستی

در گوشه سلامت همیسا چون تو
آن روز دیده بودم این نمنا که در آن
در مدب طراوت قافی نشان کفر
خا را چه جان بکاید کل عذر او کفر
صورتی چایر میا ز اهدت سر اید برین
از راه دیده حافظ تا دید شستی

لوگو رب آبی بهوس نشستی
بخوابی که تویی بنده بگریده او
ادب در شرم ترا حسد و مهر و بیان کرد
هر چه جوید رویت چکنم که کتم
عجب از لطف تو ای کل که نشستی با حق
حقیق آید که فرامی تماشا می چنین
شستی ماری شرم کنی از جفت او
کرامت سلامت یبری با کی شستی

تا کس تو گوید با ما هر پست مستی
که کشتن زمانی با ما می شستی
آری طریق زندگی جلال است و شستی
سعدت تلخی در جفت زوی شستی
ای کفته آستینان تا کی در آردستی
باید که سر بلندی شد با مال پستی

در نه هر نشسته که مینی هم از خود پستی
که برین چاک و در نه کسی که زین
آفرین بر تو که مناسبه صد چندی
عاشقان را بنویس چهاره چرخ میگسینی
غالب مصلحت خویش در آن می بینی
که تو خوش تر ز کل و تازه تر از زین
که برین مصلحت پیشین سخن شستی
بدلی سهل بود که نبود بی شستی

تخت بی غرض از بنده فلقش نشو
پایستی جو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بیل این شکوه آن بر دل حافظ
ای که مظهر بزرگان حقیقت بینی
بهر است که با مردم بدین نشینی
بلع الهه یا قاف در عینی پینه

نوبهار است در آن گوش که خوشنود
چک در پرده می میدیدت بند
من گویم که گنویم با کشتین و پیشین
در چمن بر درتی دست در حال کراشت
که چه است پر از نهم ز ما در دست
نقد عزت بر بر رقص دنیا کز آفتاب
حافظا که در زجرت جرات باش

در همه ویران نیست چو من شد
دل که آینه شایسته غباری آرد
کرده توبه بدست ضمیر با درویش
فرقی جایی که داده و دستر حای
از صدای غلام صحبت روشن آرد
که در کای تو دم لب رخ بزم آرد

چو بر بستم از دیده بدامن که مگر
گشتی تباده چا و که مرانی رخ دوست
بر این گشته اگر شمع بر آرد بر زبان
ز بس لاف زو از شیوه چشم گوار
سخن غر جو با من متوقر پرست
این حدیث چه خوش آمد که هر که گشت
کرستگار بدینست که حافظ دارد

موجهاه و کل فشان کن از مهر چو
سند بکشتان بر تماشای کسبانی
شماره و زمان کن آنکه کلستان
تا غنچه خندانست دولت که خواهد
اکبر باز است بر خویش رخ بدایت
آن طره که هر حدیث صد ناله چو
هر چه بدستش در گلشن شاه است

در کنارم بنشاند سوسن بالایی
گشت هر که خوشم از غم دل در مای
ورند پروانه اندازد از سخن پروا
بزد و اهل نظر در پی ناپستی
که کجاست مینویسند کس بر آید
بر در میگرد بادف و بی ترسای
آه اگر از پی هر روز بود در آید

این گشت هر که کل طبل تو چه میگوید
لب گیری و رخ نوی می نویسی
تا سر و سپاه موزد از نذر تو طویلی
ای شاخ گل بر غنا از نهر که میرود
در باب نه کنج از نایه نیگویی
خوش بودی اگر بودی بویش ز تو شو
بیل بنوا سازای طاقچه بدعا گوید

قرنی

حکمره روی در سرزمینی
 که ای صوفی غراب الی شود
 خدایان فرود تراز است صد بار
 اوست که بزم نام باشد
 نیازی از همه کن بماند
 دو نهاره شد باشد که از پ
 نعمت را ایسر بدینا
 در زمان دل نازد
 تر حافظ را حضور در حسن خلوت
 دیار زیرک و از باد که در من
 من این مقام بدینا و آخرت ندیم
 هر که کج نماند کج دنیا داد
 بلکه در حق این کار خام کم شود

بیکت این مهابت سیرین
 که انکت بیگانه نباشد
 که صفت باشد اندر کستینی
 اوست باشد ای اربابی امن
 برانی برکت خلوت پیشی
 که حال خورشید را از قرنی
 ز دانش مند را علم یسین
 فراغی و کتابی و کوشه چینی
 اگر چه در پیم افند مردم
 ز دخت ریف صری بگرین
 بزده چو تویی یا پیشی بچو منی

زنده باد حواش می توان دیدن
 کجا خوشی برست بخان می سیم
 برین در آینه جام نش نبی خویش
 ازین محوم که بر طرفت بستان بکشت
 صبر باش تو ای دل که حق را بکشد
 علاج بر هر نیشد درین بلا حافظ
 ای روضه نبشت ز کوبت حکایتی
 انفس عسی از لب لعلت لطیفه
 هر بار از دل من و از غصه قصه
 کی عطرسای غلبس روحانیان شد
 در آرزوی خاک ره یار سو ختم
 در آتش از خیال خشن است میره
 بوی دل کباب من افاق در آفت
 ای دل برزه دامن عشرت ز دست

درین سخن که کلی بوده است
 چنین شناخت فلک حق محبت
 کی یادند از چنین غیب چه
 چیکر گشت کلی مانده بوی پاستینی
 چنین عزیز کنی بدست آهسته
 کجاست مگر خلی او ای بر سر
 شرح حال خود رویت در آینه
 و آب خضر ز نوش دمانت کنی
 هر سطرگی از خصال او در محبت
 کلزار که بوی بو کردی رعایا
 یاد او ای صبا که مکرزی جا بیست
 ساقی پاک نیست ز دوزخ شکایتی
 این نوزاد زون بکنم سر
 صد مایه داشتی و کردی کفایت

ای که بر ماه از خط شیر نقاش انداخته
تا چه خواهد کرد با ما تاب کلب عادت
کوی خوبی بر دی از خوبان عالم شاد با
کج حسن خود نهادی بر دل و بران ما
هر کسی باشی رخسار تو بهی عشق با
حالت من کج چه هستی فرازم رو کن
از برای صید دل در کردن از در غریب
باوه نونش از جام عالم من چه بر او کف
پروان از رخ بر کندگی بکزان در هبوه کا
از زریب کس غمزه لعل می پرست

ای دل اندم که فریب من کلگون باشی
در مقامی که صدارت بی فقیران گشتند

لطف کردی سپاه بر آفتاب انداخته
حالیا نیک نطق خود بر آب انداخته
جام کیمبر و طلب کافرا سیاه انداخته
سایه رحمت برین کج خراب انداخته
از آن میان پروانه زار در اضطرار انداخته
کند زین ششم باید نوشت انداخته
چون کند خسته و ماکه ز تاب انداخته
شاهد مقصود را از رخ نقاش انداخته
در حیا خود پر پر او در حجاب انداخته
حافظ خلوت نشین را در شتر انداخته

کرم چه چست نبود خاج نارون باشی
چشم دارم که جایه از همه افزون باشی

درد منزل بسی که خطا است بسی
نقطه عشق بتو دادند پیا سوس مکن
کاروان رفت در تو در خواب سیاه
تاج شاهی هلی کو هر زانی بیست
سنگی درخش که در دم بر افلاک انداخت
حافظ از فقر مکن ناله که گزاشم این است

هزار جبهه بگردم که با دامن باشی
چرخ دیده شب زنده از دامن باشی
چرخ روان سلامت بر بندگان باشی
در آن چمن که میان دست غاسق باشی
از آن عقیق که خونین دلم بر بویه باشی
شود غزاله زهر شید صید لافز من باشی
سه بوسه که در لب است کرده و خطیب باشی
من این مراد ز نیم خود که نیم باشی

شرط اول قدم است که گشودن باشی
روزه چون بگری از دایره پسران باشی
کی اودی راه ز که پرسش چکنی چون باشی
در خود از کوه حبشید و فرزند ان باشی
چند اجنه از غم ایام جسم بگشودن باشی
بچ خود دل نه پسنده که تو بخشودن باشی

مراد بخشش دل سبقت از من باشی
این خضطر اسید در دامن باشی
تو در میانند از دکان کار من باشی
کرت تر دست بر آید بکار من باشی
اگر کم کله در از دامن باشی
که آهوی جو ز کدم شکام من باشی
اگر ادا کنی قرض از من باشی
بیا کجای شک دران در کنار من باشی

من ارجح حافظ شهرم جوی غلام

ای دل گردان جاده زخندان بدر است

منه ار که در کوه سبزه نفس کی کوش

شاید که با بفلک است بکبر

تا کی چه صبا بر تو کارم دم است

جان بدم از دولت بیدار تو چون

در تیره شب جبران تو جانم طلب آمد

بر خاک دست بسته ام از دیده دور

حافظ خورنده که آن خسته خوابان

سلامی جو بوی خوشن استنای

در روی چو نوز دل پارسیان

منی نیم از هم روان به سحر جریان

ز کوی معان ره مگردان که انجا

مگر تو از کم خویضی با من باستی

هر جا که روی زود پیشمان بدر است

آدم صفت از دهنه وضوان بدر است

گر تشنه لبان بچرخه حیوان بدر است

کز غنچه چو گل غرم و خندان بدر است

باشد که چو خورشید در خندان بدر است

و تفت که همچون در تابان بدر است

تا بگو که تو چون سوسو فرمان بدر است

بارگید و از کلبه اعران بدر است

بدان مردم دیده رود شنای

بدان شمع ضلوت که پار است

و لم خون شد از غصه ساقی کجا پی

ز روشد متفاج مشکل کشای

می صوفی امکان کجا می رود شنو

ز یقین چنان عهد صحبت شکست

مردوس جهان کز چه در حدت

دل خسته من کز ش عمی نیست

سپاه نعت کیمیا سعادت

مراکز نیکو ناری ای نفس طلوع

مکن حافظ از جوهر کوهن شکایت

بیت کرده ام ابروی او سها

ز نام دل یکس و او دم من درو

امیدمت که مشور عشق بازی من

هر ز دست نید چشم ز انظار تو

کجا دست دل آشنی خرقه خوانم

و آن مقام که خوابان ز غمزه سنج زند

مراکز از رخ او ماه و شبستان است

خیال سرو قدی نشین تم و جاب

کز نیتش کز از تاج و کت بر لاد

از ان کجا کجی از دور سبطوا

در آرزوی نسیم خلس آسپه

پاسین که کدا میکند تماشای

عجب مدار سری و قناده در پاستی

کجا بود نفس مرغ تازه پر داس

کجا بود نفس مرغ تازه پر داس

کجا بود نفس مرغ تازه پر داس

کجا بود نفس مرغ تازه پر داس

فراخ و صلح چه باشد رضای در دست
بروز واقعه تا بوقت من رسد گویند
در از بجز بر آرد ما میان نشان

که حقیقت باشد از دیر او تماشایی
که میرویم بدایع ملت به بالایی
اگر ضمیمه حافظه ندهد بر یاسی

ای بادشهر جوانان و در از غم نهانی
شقایق و مجسمی دور او تو چنانم گزید
ای در توام در مان بر بسته ناکامی
و ایم کل این سبستان سپهر اب نماند
در دایره فرمان ما نقطه تسلیم
مگر خود درالی خود در عالم رهی
یار بیکر شایسته گفت این نکته کرد عالم
صد با و صبا ایچا بسکله می چسبند
دی شب کله نوت با یا و صبا کتم
ساقی خن کل رای روی تور کی نیت
زین دایره نیا خون جگر میده

دل بی تو بجان آمد وقت که با آ
کردت تو ایده شد با شان کتانی
وی یاد تو ام مو سس او گوشت نهانی
در یاب ضمیمه فان را در وقت کورانی
لطفنا ای تو اندیشی حکم ایچا تو در ما
گزارت درین غنیمت خود منی در تو
رحمت ره گس نموده آن شاهد هر جا
انیت حرف ای دل تا باره بر ما
کتا غنلی مگر زین نکرست سودا
شما و فرمان کن تا باج چارای
تا صلح کم از من کل دوست غمنا می

حافظت بجز آن شد بوی خوش صبح

سپیده دم که صبا بوی لطف جان کرد
بزار گشت کل در چمن تن سسند
نمای جنگ بران ره زنده صلاهی
شهر پر جو زین سپهر کشته در روی
برغم فراغ سیه شاه باز زین مال
چو شمشاد رنگ بیکر و یکام سبوح
بهر نگاه چمن بود که خوش تا شامیت
صبا مگر که راهم جو زنده شادمان
در اتحاد بوی و اختلاف صور
من اندران که کم نیت این مبارک
چه حالت که کل در سحر ناید رخ
چه پروتیت که بوز جرایع صبح
چرا بصد غم حرمت بکس از راه شکل

شادیت مبارک بای عالم شیدا

چمن ز لطف هوا نکته بر جان کسید
افق ز عکس شوق کله استان کرد
که بر صومعه راه و جهان کسید
بر تیغ صبح عمود افق جهان کسید
در بین غم غم زنگاری آتشیان کرد
که چون شمشاد نور کل جان کسید
چو لاله کاسه زین رخ از خوان کسید
کلی کل که زلف ضمیر آن کسید
خود ز کله که نقش صد بیان کرد
کرد وقت صبح این تیره خاکدان کسید
چه شعله است که در شمع آسمان کرد
چو آتیش که در مرغ صبح خوان کسید
چرا نقطه بر کاوه در میان کسید

خبر دل یکدیگر بر آن لب
 چو شکر که بافتی را از شد مقبول
 کجاست سالی هر دی من که از سر باز
 نوای مجلسی نام خورشید مطرب
 ز شسته عقیقت بر او شش عالم شیب
 سکنه می که عقیقم هم او چون خنجر
 حال جیره تائید شبنج ابوالسجی
 کی که بر فلک بر روی سر چو کند
 چو ابر دیده شود که دشمن را
 باوج ماه رسوخ خون چو تیغ زند
 عروس خاوری از ششم روی او را
 ایام عظیم و قاری که هر که بنده است
 اندر برج عطار دست است از منت
 مدام در پی طغنت پر چو عدو
 فلک چو جبهه گمان سبک دند ترا

که روزگار بفرست ز ما کمان کبیر
 لبش زبانه فقر ارض در دمان کبیر
 چو چشم خورشید غمگین بر آن کرد
 کی عراق زنده گاه اصفین کبیر
 که روزگارش کشته بر جهان کبیر
 ز فیض فاک او شش عر جا و کبیر
 که در ره قدس زیب بوستان کرد
 تخت پادشاه خود خرق فسر قد آن کرد
 بزرق تیغ ولی اش بر دمان کرد
 تیغ فرخ بر دلا چون گمان کبیر
 بجای تو دود او را آهسته و آن کرد
 از رخ قدر که برست تو امان کرد
 چو فکر منت که همت او کن فلکان کرد
 ماک را ملک آن روز نشسته است کرد
 بکینه یا یکیش او کمان کبیر

ملایکی که کشیدم سعادت بر دست
 ز امتحان تو ایام را عرض نیست
 در کز پادیه صحت از آن عقیده است
 مذاق جانیش ز غلی غم شود ایمن
 دیگر بر جزوه امس بود که در همه حال
 چه جای جنگ ز پند یکام ما در است
 ز لطف غیب سخنی نوح از ایدیه است
 سکر کمال صلوات پس از زنا هفت است
 در آن مقام که میل حرارت از چه است
 چه غم بود بجان حال کوه ثابت است
 اگر چه خشم تو که مستخ میزد و عالی
 که هر چه در حق این خاندان دوست است
 زمان عمر تو پانیده ما و کین نیست

که شتری شوق کار خود از آن کبیر
 که از صفای ریاضت دولت نشان کرد
 که روزگار بر وجهت امتحان کبیر
 بهر آنکه سبک شود در دمان کبیر
 تخت سبزه انکه طریق آن کبیر
 چو وقت کار بود تن جانستان کرد
 که منزه تمامش را استخوان کرد
 تخت در سخن ملک در دمان کرد
 چنان رسد که امان از میان آن کرد
 که جملای جان تلزم آن کبیر
 تو دیبا که گشتا فیض جان کبیر
 جفاش در زن فرزند خاندان کبیر
 عطیله است که در کار انس و جان کرد
 مرا بت بسیار استنایب

لا اله الا الله وحده لا شریک له

دوستان و دو سرگردان و دو کسب
 بیانات حال که هر یک در اینم
 که در اینم فریغم از تو آیتیم
 که خواهد شد بگوید ای رفیقان
 زین سخن غمناک که در آید
 که روزی روزی در سر آید
 که ای سالک چه در چهار دستا
 بیاد ای کسب که در آید
 بکنند چون بدست آید نشان
 در آن اولی شده کار و آس
 چو در اینم ز دیده ما سنا
 رفت و طبع خراب شد خرم خرم
 بیایم نوای خوش این سر
 که خوشیست غمی شده کسب بر آید

دو دوست در کین از پیش و پس
 که می بینم که این رخت بر پیش
 چرا گامی نندارد این دو پیش
 بر غمت در بی یکسین غریبان
 که در وقت عطش روزی آید
 که عالم لانه فی فی سر آید
 می گشت این همه با سر بی
 جوابش در کتا دام دارم
 ولی سیم غمی باید شکارم
 که از این شانت آتشانش
 به ده جام مل با بی کل آرد است
 ولی غافل نواز در دست
 مراد ما و او در کسب چنین آید
 بس بر چه طرف جوی
 نمی آسای و با تو کنت در کوی

بیا در فتنان و دو دسته داران
 چنان بی رزم در چشم کلایک
 که گوئی خود نبود است شنای
 که خضر مبارک پی در آید
 تو که هر من و او در فرهم بیا
 بطرازی کان نکرده مهر آید
 ز نیتان قدر یکدیگر بگردانید
 که عالم اختلاف بفریخت کویست
 که حکم اندازم خن در کین است
 فرج بخش می درین کند پند آید
 شام جان معطر سازها وید
 پیاساتی آنی که حال آورد
 بمن ده که من بیدل انت داده

موافق گرد با ارباب ران
 چه بتوان که در با جوش مدارا
 سلطان مسلمانان خدایا
 زین سخن این ره سر آید
 چون ماهی کلک از آب بگذرد
 نواز زین کسب هر کس بگذرد
 حوصلم کسب شرح از بر بگردانید
 در این راه با خود در هم بستیم
 در زخمی که حاصل بود در کسب
 که نترسند ز خزان اجزا است
 که این نافرین زین در دست
 نه آن کسب که از مردم نترست
 که است فرزند کمال آورد
 زین هر دو حاصل است

پاساقتی آن می که در جام
 به ساقی آن که در جام
 که با کج قانون در کوفتی
 به ساقی آن می که علی خاتم
 هم از این پروردگاران
 صلابی با آن پیشتر از آن خراب
 جان نترست این جهان
 که کم ندهد از سلسله این پادان
 نه شهادت ایران قصرش بیاید
 که با کج چو شمشیر کینه میزبانان
 که با کج از دایره ای که
 بین ده که در کشتن نماند
 سباحتی آن دو صورت
 که اندر خرابات دارد شست

ز تلافی پناهی اندر عیدم
 به ساقی آن که در جام
 در زنگ کان و غم دراز
 بکج و در هم خسته پیام
 که چون بود تا نون با واد
 که در کافور کافور
 که دیدت ایران از اسباب
 که در ای ایران شکر کشت
 که با کج از کان خج کشت
 که گس و غم از این رانیا و بیاید
 به ساقی آن که در جام
 از یافت نه حاصل آن و خاک
 چه آتش پرست چه دنیا پرست
 بمن ده که بر نام خوانم شدن
 چو ایست و جام خودم شدن

بمن ده که بر نام خوانم شدن
 نیم ده که در جام
 شوم این از ملکوت روزمان
 شرم ده و عروسی دولت بین
 من آنم که چون جام کرم است
 به نام در آن ایینه هر چه است
 بمن ده که سلطان دل بوده ام
 در خشمی و بار ساسی من
 معنی کجای بکجا نماند
 که تا وجود کار سازانم
 بر قفس ایام و فرقه با ای نام
 خدیو زمین پادشاه زمان
 که تکلیف از سنگش می آید

هریدی و جام خوانم شدن
 خوشی رخ و حیاتان کنم
 در اینجا چراغ کشته نیند و تنم
 فراخ کن و کج حکمت بین
 به ساقی آن که کشتی بد
 به کجا اول کواهی بد
 کنون و دریم از روی که الودام
 که حافظ چو مست نماند بسواد
 به خوش از زهره ایام در
 پای آور آن حسروانی سرود
 بختی توان در اسیر است
 که در کجوفی از آن توان است
 میرج دولت نه کاران
 تن آسایش مرغ و ماهی آرد است

فروغ رخ دیده مستبدان
 الا ایها عالمیون
 خفته سر دشت و جبارک نظر
 بجای بگذر بان ساس
 سرشته آرد دگر در کار
 من دستی تو تیره چشم یار
 معنی باز آن نوای سرور
 که از آسمان مژده نغمه نغمه
 معنی از آن پرده نغمه پیار
 که بار غم ز زمین دوخت پای
 بجز باطل علم بر آورده جای
 معنی آن که صوفی کجاست بود
 روان بزرگان نغمه نغمه
 نیز بود ز آوازها بدید کن

ولی منت جان صاحب دلان
 فلک را که در عهد سجون بود
 فریون هم را عطف چون تو نیست
 نور اباد کشف چنین حالت
 یک تیغ و اندرون رود کار
 یکی را نظر کن گشته نهار
 بگو با حریفان با آواز رو
 معنی نوای طرب ساز کن
 زار و زمانه کی یاد کن
 برین تاج کجاست از هم پرده دار
 معنی دلف چنگ سازده
 بیدان خوش تر آوازده
 بستی وصلش حواست بود
 چنان کوش آمد این آواز
 که نیند و حال بر نفس آواز

درین خون نشان عصر سحر
 می نم آرزو که آن کجاست
 ندانم که از حال تو اندک است
 دل اند جان تو بند ای سپهر
 تو خون صراحی و ساس بریز
 اگر چه در دست می بریزد
 غلام خزان که بر می کند
 نوار و بقای جهان ای سپهر
 قریب جان تو در دشت
 بیست تا به زاید است است
 گستان نوید سرودی درست
 کس معنی علوم و دقایق زن
 بیگانه ای او دقایق زن
 بیار آن نغمه درودی درست

دل من بر دینی اسباب او
 کس عمل بی منش ازین دکان نگر
 هر مایه جراحی بر نغمه و خست
 بی تکلف هر که دل بر روی نهاد
 شاه عادل خسته و کتی ستان
 که یک جمله سپاهی می شکست
 از پیش تو می افکند شیر
 آنکه از وی کس وفاداری ندید
 کس طرب ای خازین ستان بکند
 چون تمام از دخت بادش دروید
 چون بدیدی خشم خود می پرورید
 آنکه از شمشیر خون می چکد
 که هر می قلب کاه می میدرد
 در میان نام او چون می شنید

کتابخانه

عاقبت شیراز و تبریز و سمرقند
انکه بودش بر جهان پیش بدو

بگوش جان زهی منی شد اور داد
که ای عزیز کی را که خوار است نصیب
تایب ز غم و کوشش سینه نتوان کرد

تو نیک و بد خودم از خود بپرس
ز بد و بد باش ز بدی کی بگوشش
در من تین الله و کجیل

روح القدس آن مردش فرخ
یکفتمت که کی یارب

برسند خرومایع با نادر
مضمر مظفر محمد

چون محرز در قش در رسید
بیل چشم جهان پیش کشید

حضرت اهدی لا اله الا الله
حقیقت انکه نیاید برود منصب جاه
کلام کجیت کی را که یافتند سیاه

چرا یکی باید است محنت
مکن و مضایح بپس و حسب
ویرز تو چیست لایکتب

از قبه طارم ز بر حد
بادولت رحمت مخلص

ساقی ناده که اکسیر حیات بنا
چشم بر روز فتح دارم و جان بگوشش
بچو کل در حین از باد میفشان آ
بر شانی قنات بند ای مطرب

بر سر بادار جان با بان نوا می نیند
و ختر ز چند روزی است که ناکم خدا
جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از جام
بر کمان تخم دهد حلوا با جانش نیم
دختر نیک است که نند کلبه است و

بعد سلطنت شاه شیخ ابوالحسن
نخست پادشاهی محمود ولایت کبر
و کز بی اسلام شیخ محمد الدینی
دگر به تبعه ابدال شیخ امین الدین

تاتق خاکی امین بعت کرد اسنا
بر خواهر که تا آن ندی نستانانی
ز آنکه در میا نو دارم سر جان آ
و صف آن ماه که در حسن خوار ناما

بشاید ای اسکنان کوی زندی نشیند
رفت تا که در سر خود مان جان جاضر
دین و دانش هر دو تا غافل از وی
ور بود پوشیده پنهان بدوزخ آ
که پیا پیش سوی خانه حادثه بر

برنج نخون عجب ملک رسن بود آ
که همان خویشین بر سر در و آ
که قاضی به از او آسمان نداد دما
که بمن همت او کار ثانی بسته کشا

اگر شست و انش عصبه که در تصفیه
در کرم چو حای توام در یاد دل
نظیر خویش تکبلا است شد و بگوشند

بنای کار موافق بنام شاه نماند
که نام جنگ سیر در انجان دال
خدای عزوجل تمسک به اید بر او

مک بران آدمی شرف دارد
این سخن را حقیقی با
آدمی با تو دوست در مطعوم

که دل وستان پاره دارد
تا مقصای بدل فرود آید
سک ز بیرون استان خردم

بمن پیام فرستاد دوستی در روز
پس از آنکه که بخت بخانه باز آمد
جواب دادم و گفتم در عهد دورم

که ای بختی کلکت زبان کو یاسی
چرا ز خانه خاوه بدستی آیی
که این طریقه نه خود کامیت و خود را

و کیل قاضیم اندر کین گذر است
که اگر برون نه نهم ز استان خود آید
خواب خوابه صفا منست در اینجا
بعون قوت باروی بندگان وزیر

بگفت قباله دعوی چو یار شیدا
معالم سوی زندان مرد بر سوای
کمی نفس ننداز ز همت قاضی
چو سیلش بکنایم دماغ خود آید

خردا داد که اشیر دلا ابر کف
هر جانب گرفت و همه اطرافت
گفت با شد مکررت هر غم ای عالم
دو سه سال آنچه پیشه و ختم از جاه و دیر
دوش با خواب چنان دید خیالم که کجا
بسه آفراد استر من جو مجوز
چرخ نیز نمیدانش این خواب که پست

ای صبا تو با نواح من سرانند
صفت مسودی و آوازه شه سلطانی
ایکده شد روز مناشم خوش طعم
همه بر روی یکدیگر فلک چو کمان
گذر افشا بر صطبل ششم بهنای
بجوافت ندانم کنت بر آمد
تو بفرمای که در غم نداری تا سنا

مردا کوی ملک در غم چو کمان تو با
زلف خاتون ظفر شفیقه پر خرم
ای که انشا و عطار و صفت بگوشت
بفرمای چو امانت و صفات و جهاد

ساحت کون و مکان بر صده میدان تو با
دیده نشسته ابر عاشق جولان تو با
طره صباوه خوبی قد چون سر تو با
هر چه در عالم امر است بفرمان تو با

صن این نظم از بیان مستغنی است
آفرین بر کلک انجاشی که داد

بفرود خود بگوید کس و لیل
بگرمی را چنن حسن جمیل

عقل و جشش نمی باید بد
بجز است این نظم یا بحر ملام
کس نداند کفایت برنی این لفظ

طبع در لطفش نمی باید بد
ماقت در این سخن یا حسیه
کس نیاید دست در روی حال و قبیل

کچه مایندگان با او سیم
کج در استین کسی ستم
موش یا فرور دست هفتاد
شاد بخت چون کرشمه کند
وام حافظ بگو که باز دهید

پادشاهان ملک چه کسیم
جام کینی نادر خاک رسیم
بجز توجید و غزوه کسیم
ماش آینه رخ چو سیم
کرده است اعتراف و ماکویم

آن کسیت یا حضرت سلطان کشف
کسلی نشسته بر سر بجا ده قضا
آن کس کسیت خرم و دل جهان نم
ای آصف زمانه زهر قندا بگو
شاد و اعدا که مفضل من اراد

آن خود در گشت شتر کجا ناید
چیزی در کمر تبه سر روی رسید
آن خیر کسیت نقطه داد و دم رسید
با حردی که دولت او با دهر فرید
کرد و بر و کار کسیت لای رسید

چه جای این که ز پوند نون و کلاف
بسته نادرک رو بین رکام اذوقه

بجز ملامتش نیست علت علای
کبره بندگیش بسته فرج مینایی

بمع حواجر رسان ای غرور
لطیفه بجان آرد خوش خند اشش
پس انگش زارم این قدر بلطوطه

بجمله که در صر صبا باشد
بگفته که دلش را بدین رضا باشد
در رویه نقاشا کتم روا باشد

نور حواجر ما را بگو که بدینند
ن تفسیره که هر که بقول فکر فصول
نموده با اندک ترخ از آسمان
بخی نتمت جانی تو ام ماکه قدر

و گزیده و در بدت فرزندان در مانند
فلک در نام تصرف بگفت ما
که بار در حرم کسب بیای مانند
زهر مصلحتی خردین رضا نده

سرای سدر و بخت علم و طاق و داد
سرای قافیه یزداد چه منسج تفصیل
ولی چه سود که علم نظر در اینجا نیست

چه سو چون دل انا و چشم پنا
نسیب

بیل اندر زلاله و گل خنده خورشید
ناخوشیها دیده ام زمان زاهد شد
ظاهر از تیرگی کاشش خرد کردن

چون نوزد اول که در سب در روی آید
من غلام مطهرم کابر ششم خوش خیز
زخم پناش از بر روی کاشش نریزید

شاه بگریزیم سید است
خوش لحظه پاک معنی و مودون در لید
کنم بدین سراج زهر چه آید
اکنون ز صحبت من مفسد جان رسید

رهنوان شربت و حوروش اسبک
صاحب حال نماند دیگر لطیف کوی
کتاب از هر مجلس شاد و شسته جوی
نزدیک خویش خوانش و کام در کوی

درین ظلمت سرتماکی بیوی دوست شدم
بیا ای طایر قریح پاران خرد و دوست

کلی انگشت در دندان کی سه سر سرد
عن الایام بر جبین تو ما کالذی کانوا

چو دید اندر خم این طایق ز کین
لا ویدی کوان فرزانه فرزند

بیا ای طایر قریح پاران خرد و دوست
بیا ای طایر قریح پاران خرد و دوست

ای خواصل عالی جوهر هست
در بر روی کی رو با باشد که تزیین را

وی بر اوست میمون اخترت از زلفه
از خسته باز تیری کاشش خشی بدو

سال وفال و حال و مال و اصل و مال
سال فرزند مال بیکو حال سالم مال بر

باید اندر ساری بر سر او فرودم
اصل ماست لیل باقی عجب عالی خست

آصف عهد زمان جهان جهان شود
ان مخته بدو از ماه و کافیه و لفظ
نکته شایسته سوی حق پی و حق کوی بود

که درین زرع خود اندر تو حد کشت
که بگلشن شد و این خانه پیر و شربت
سال تاریخ و فاشش طلب از اهل

بها و الحی و الدین قباب منواه
چو میرفت از جهان این است میوا
بطاعت قریب از میوان مات

امام مرشد و شیخ جماعت
برای فضل ارباب بضا عمت
قدم در نه چو داری استطاعت

بدین دستور تاریخ و فاشش
برون آراز مر لطف قریب طاعت

ای میوه بهشتی کاید به دست ای صاحبان
تاریخ این حکایت کرد از نو تبار پرستند

درد دل چنانست که کف چو آب است
سر جگر را فرود خوان از میوه بهشتی

برادر خواجه عادل طاعت
نبوی رود خسته در ستوان نه آن شد
میل عادتش پیوسته بر خوان

بس از پنجاه و سه سال از حیوانش
خدا را رضی ز انعام و صفاتش
وز اینجا هم کن سال وفاتش

قوت شاعره من ز سر فرط ملال
چون می گشتش ای مونس در برین راه
توش تو از دم و خیال بس همچون می
می شد آنکس که چو او جان بخش
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید بهمان
لایه بسیار نمودم که در سوختن

شمر شده از بند کزبان میرفت
بخت میرفت دل آرزو در کربلا
بماند از آن کله از ملک سلمان میرفت
من می دیدم و از کمال بدم جان میرفت
کاش که کج خوش کوی خوش نگان
ز آنکه کار از نظر رحمت سلطان

باید که از لطفه ایانم خوان
باید که از لطفه ایانم خوان

شده از دستان عشق شود اگر با
ساقی می ده که با حکم اول ندرت
سابق دیوانه چون من کی اندر کند
خاکیان می بهره اند از جود کاش
شیر فراغ و زغن زینای صید و قید

ان حکایت که در سفر ما دور است
قابل تفسیر نبود آنچه تعیین کرده اند
و خسته روزی که نقد نقل کاشین
بر می آید که با عاشق میکنی کاشین
کین که کاشین بسیار و شبان کاشین

ای باد صبا اگر نوا کنی
من بر بری حسرت بر بیاوم
در شوق و زاری گفتم

از راه و فاد و حسرت با
کاشین سوخته تو ز در نهان
کبی تو حرام زنده کاش

از آن هم چه توقع کند که خواهد
طراز روش و کفیل روشش بی چرا
چو آفتاب بر آمد چراغ زهره کش
سباط نرم سلطان چه جای لی زبان
خواب خیمت خورشید آنان و بیخ

سیاه کن که ز کسده تورا کاور
بر نیم جو خردای خواهد این است
بجای روز نمود جو شاد
زهی حرف و خیالی نهی کار
که گویم اندر او باد چرخ

روزان اهل عالم شمع بزم آئین
منصف و مجاهد از بهجت خیر البرز
مهر و جود از انکان و ماه راجه
روز آدینه جلگه کرد کار ذوالمنن
شد سوی باغ بهشت آرام زمین دارین

دل بندای در جگر بر کاش
ز تو کل کن بیزدانی که تو کل کل او
شاه یزدم دید و حدش کتم و چوین
داور روزی رسان توین زنده

بر تو خوانم ز دست اهلان
هر که جز از دست جگر کعب
که باش از دست ساریان

اگر از کم ز خواجهم سیر پرین
اگر زین ز کشته در جگر پرین

بجز جود و جود است جرات طیب
کارش بر پیش زین جام طلب

کتم کرم کرم کرم کرم کرم
ببر اینده جمال از خالی هست
نور چشم چشم جز از آن بیجا

کار و بهجت کاروان باشد
بر اینست نندگانی باشد

نور است این است می آید
ببینم کلام کاروانی آید

این شمشیر است در ده گوی
چون جامه من بر کشته آن مکن
بمانده سگ طارده در آس لال

کرم کرم کرم کرم کرم
شادی کرم کرم کرم کرم کرم

گر تشنه فیض رحمتی ای حافظ
هر چند آن زمان گوهر برین

زمان باده درینیه و مقان
در آه که در حسن تو خاتم کرد
سینه کن بر لبی چشم ز احوال آن
تا درین کجا که ای کاره کرد

اول بوصول تو تمام داد
چون نتشدم تمام خطایم در
حاکم او شدم بیام در
در این کجا که ای کاره کرد

از هم شراب طرب انگیز سیا
پنهان از قیض که تیز و سیا
بشوخی چشم که بنشین و مرد
بشوخی من ای کفار جزیه و سیا

چشم تو که تیر با لب است
بب که گوئی نماز در از یادش
آن گوش که حلقه کرد
آینه ز در نظم حافظ بادش

باد دست نشین و مابوه طلب
بوس از لب آن در کجا است

